

نام کتاب : سرنوشت سرد

نویسنده : آرزو (queen)

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[ابدی اینستاگرام:](https://t.me/romancity)

Roman.City

به نام خدا

بسمه تعالی

□ ❄️ سرنوشت سرد ❄️ □
به قلم : آرزو (queen)

پارت ۱

نهاد

فکر میکنم به دو ساعتی میشد که با دوست عزیزم رها خله اومده بودیم پاساژ گردی تا برای خودش مانتو بخره این ریفیکه مام کم داره ها
یه مانتو که دیگه انقدر وقت تلف کردن نميخواه!
اگه من بودم تا الان ۵_۶ تایی مانتو ردیف کرده بودم ولی رها...

پوووووووف

دست خودشم نیستا به نمه کم داره برای همین من بهش میگم پاتریک [۱] البته اونم به من میگه باب اسفنجیا ولی لقب اصلیم یه چیز دیگست که بعدا خودتون متوجه میشید [۲]
اره داشتم براتون میگفتم که من باب اسفنجیم و اون پاتریک ...

واقعا هم مثل همون دوتاییم خنگ و بازیگوش ولی خب رها یه تفاوتای خاص و چشم گیری نسبت به من داره مثلا اینکه باهوشه ... به نسبت ارومه.... مهربون و دلسوزه و کتاب زیاد میخونه و این در حالیه که من خنگ تشریف دارم.... از در و دیوار و پنجره اویزون میشم.... کتاب که عمرا بخونم بجاش با گوشی سونیک بازی میکنم یا پاهامو لاک میزنم.... به هیچ وجه دلرحم نیستم مگر در مواقعی که مربوط به بچه ها باشه خصوصا بچه های یتیم و پرورشگاهی...

اخه خودمم یکی از همونا هستم و یادمه بچه که بودم بخودم قول دادم وقتی بزرگ شدم و بچه ای با وضعیت مشابه مثل خودمو دیدم حتما بهش کمک کنم و محبتمو ازش دریغ نکنم. برای همینم هفته ای یک روز وقتمو از صب تا شب وقف بچه های پرورشگاه و شیرخوارگاه میکنم و میرم پیششون رها هم همینطور...

راستی گفتم رها

از وقتی عقلم اومد سر جاش و چشمام به روی زندگی باز شد فقط رهارو داشتم رها رو دیدم و همیشه رها کنارم بود

دقیقا الان یادم نمیدم کی یا چجوری به پرورشگاه راه پیدا کردم چون اونموقه من فقط ۵ سالم بود و الان ۲۵ سالمه نیایدم بخاطر داشته باشم که چطور شدم یه بچه ی پرورشگاهی.... شاید پدر مادرمو گم کردم... شاید سرراهی بودم یا شایدم....

دقیقا نمیدونم اما اینو خیلی خوب میدونم که خوشحالم به پرورشگاه رفتم چون رهارو پیدا کردم

دوستی که از خواهر همخون بهم نزدیکتر بود و حاضر بودم جونمو براش بدم
ما همیشه و همه جا در کنار هم بودیم.... سر کار.... پرورشگاه.... خرید.... خونه

همه جا در کنار هم بودیم طوری که انگار با چسب دوقلو مارو بهم چسبونده بودن و جالبتر اینکه هرکسی مارو میدید فکر میکردم دو قلویم

تنها تفاوتمون در دوچیز بود

رها موهاش بلوند بود و من مشکی

اون صورتش گرد بود و من کشیده

و دیگه تمامی اجزای صورتمون خیلی شبیه به هم بودن ...
ولی خب لبخند رها همیشه جذاب تر بود چون وقتی میخندید چهرش مهربون تر میشد
درسته همسن هم بودیم اما مثل یه خواهر بزرگتر باهام رفتار میکرد
اون خیلی پخته بود و من خیلی بیخیال...
اون چشماش پر از مهربونی و گرما بود و من چشمام سرد و شیطون...

همیشه وقتی دلم از دنیا و ادماش میگرفت همه کسم رها بود
همدردم فقط و فقط رها بود و بس
واقعا داشتن دوستی مثل خواهر نعمت بزرگیه
حضورش برای ادم دلگرمیه...
میتونی هروقت که دلت گرفت سرتو بزاری رو زانوهاش و دلتو اروم کنی اونم با صدای مهربونش بهت دلگرمی بده
...
اما هیچ وقت هم شکایت نکنه که چرا کسی نیست که بخودش دلگرمی بده....

ولی اخیرا متوجه شدم که موضوعی داره اذیتش میکنه و چیزی بهم نمیگه..
رها دیگه رهای سابق نیست
رهای صبور و دلگرم نیست
چشمای نازش چندوقتی برق شادیشونو از دست دادن و بجاش برق غمو تو خودشون جا دادن....
شبا وقتی مطمئن میشه که من خوابیدم میره لب پنجره ی اتاق و تا دم دمای صبح بی صدا گریه میکنه...
فکر میکنه میتونه بغض صداشو لرزش شونه هاشو از من پنهون کنه
فکر میکنه نوشته های خیس دفتر خاطراتشو من نمیخونم...
فکر میکنه نمیفهمم وقتی اون اسمو میشنوه یهو حال و هواش عوض میشه
فکر میکنه من نمیفهمم چرا تو همه ی کلاسای اون پسره ثبت نام کرده
فکر کرده نمیفهمم دلیل اهنگای پر از درد و غمگینی که چند وقتیته گوش میده چیه...
ناراحتیش داره عذابم میده...دیگه چیزی از رهای شاد و سنگول باقی نمونده جز تظاهر جلوی من....
غمای رها غمای منم هستن...
دردای قلبش قلب منم ازار میدن
مگه من کیو دارم جز خواهرم؟؟؟
میدونم برای اینکه منو ناراحت نکنه باهام درد و دل نمیکنه و غماشو تو دلش تلنبار میکنه...
اما من خوب میدونم دلیل این غما چیه
خیلی خوب ...

پارت ۲

منو رها تو یه اتلیه کار میکنیم که ریسیش یه پسر جوون و نسبتا خوشتیپ به اسم شروینه که از قضا عاشق ابجی
رهای من شده اما این اجیه مام خیلی تو نخ اینجور چیزا نیست...
البته نبود اما این ناراحتیا و رفتارای مشکوک رها درست از شبی شروع شد که ما برای فیلمبرداری از جشن تولد
یکی از آشناهای شروینه رفتیم خونش و اونجا رها برای تبدیل فیلم مادر به میکس مجبور شد از پسری که تولدش
بود چندتا عکس تکی بگیره...
از اون شب به بعد دیگه رها عوض شده بود
چندتا از عکسای پسره که شب تولد فهمیدم اسمش آرتامه رو تو سیستمش ذخیره کرده بود و وقتایی که فکر میکرد
خواسم بهش نیست چشماشو میدوخت به اون عکسا...
کم کم این رفتاراش رایج تر شدن..
کلاسای مختلف هنر ثبت نام کرد که بعدها متوجه شدم مال ارتامن...
موزیکای شادی که گوش میکرد جاشونو به موزیکای عاشقانه و لایت دادن...
تیپ و قیافه ی رها عوض شد...

لباسش کوتاه و ارایشش بیشتر شدن...
 با مناسبت یا بدون مناسبت برای ارتام کادو میخرید و تو کمدهش مخفی میکرد...
 برایش نامه مینوشت...نامه هایی که هرگز فرستاده نشدن...
 کم طاقت و کم صبر شده بود و زود جوش میآورد...
 دیگه برای حرف زدن با من وقت نمیداشت و بیشتر وقتشو تو کلاسای اون پسره میگذروند

اره رها عاشق شده بود...عشقی که میدونستم طرف دومی تو کارش نیست
 اما با همه ی اینا ذره ای از علاقه ی من نسبت به خواهرم کم نشده بود

هنوزم برای من همون فرشته بود...همون خواهر عزیز تر از جون... ولی ایکاش اونشب به مهمونی نرفته بودیم و اِرتامی
 درکار نبود... یا ای گاش اصلا عشقی تو قلب رها به وجود نمیومد...اینجوری زندگیمون هنوزم خیلی خوب میگذشت..

?

تو همین فکر بودم که با شنیدن صدای رها از هیروت پریدم بیرون

_ اهااای درخت (لقبشه) بیا اینجا ببینم چرا مثل ماست وارفته یه گوشه وایسادی. زاپاس نیاوردمت که بیا نظر بده

از حرفاش خندم گرفت...دیوونه
 معلوم نیست چی دیده که اینجوری ذوق کرده ؟
 با چندتا قدم بلند خودمو رسوندم بهش که دیدم مثل عنکبوت که میچسبه گوشه ی سقف اینم چسبیده به شیشه
 ی ویتترین و قصد کنده شدنم نداره
 معلوم نیست داره چیو نگاه میکنه که انقدر دقت به خرج میده
 نگامو چرخوندم سمت ویتترین و به لباسای پشت شیشه توجه کردم

چی؟ پیرهمن مردونه؟؟؟

واای ینی بازم ؟

چرا همش به فکر اون پسرست؟

چرا ذره ای به خودش و غرورش اهمیت نمیده؟

تو این سه ماه این هزارمین باریه که برای اون کادو میخره و انقدر ذوق و شوق داره...

پوووووف

?_ رها؟

_ها؟

_ تو پیرهمن مردونه برا کی میخوای؟؟؟ برا شوهر عمه ی نداشته ی من؟؟؟

_ نه برای ارتا...امممم ینی چیزه برای استادمون
 اخه میدونی (دستاشو با شوق و ذوق زیادی بهم کوبید و با چشمایی پر از برق شادی ادامه داد)پس فردا تولدشه
 میخوام یه چیز خاص برایش بخرم...

_ولی رها مگه اون تاحالا تولد تورو تبریک گفته؟؟؟

نع دلیلی نداره بگه

پس چه لزومی داره تو کلی از پولاتو براش خرج کنی در حالیکه براشون کلی زحمت کشیدی و میتونی به فکر خودت باشی؟ آخه چرا یکمم به فکر غرورت نیستی؟ معلوم نیست اون اصلا این لباسو میپوشه یا نه قیافشو چک و چوله کرد و با لحن طلبکاری گفت

وا حرفا میزنیا. غرور من اصلا در برابر ارتام برام مهم نیست بعدشم اینکه من مثل تو نیستم. (قیافشو اخمو کرد و دماغش چین داد) سرد و یخی

ولی ...

دیگه ولی و اما نداریم... اصلا حرف نزن ببینم... بیا زودتر بریم تو میخوام قیمت این تیشرت ابرو بپرسم [2]

و بعد از زدن این حرف اجازه ی حرف زدنو بهم ندادو دستمو گرفت کشید توی بوتیک...

پارت ۳

فروشنده به اقا و خانوم میانسال و خوشی رو بودن که با دیدنه ذوق و شوق رها حین پرسیدن قیمت لباس اونام حسایی ذوق کردن و قیمتارم دو برابر کردن...

واقعا که بعضیا تا چشمشون به پول میخوره قیمتاشون نجومی میشه اونم برای مضخرف ترین جنسا..

این رهای ولخرج ماهم اصلا عین خیالش نبود

اصلا انگار وقتی لباسارو نگاه میکرد تو این دنیا نبود

عه عه عه عه

دختره ی بی فکر صد و هشتاد هزار تومن پول ناقابل و اسه اون پسره حروم کرد

قرار بود فقط یه تیشرت بخره نه ی پیرهن و ی شلوار و ی ست کیف و کمر بند

منم که پولای خودم نبود... ونم داشت میسوخت اونوقت رها خودش که انقدر برای این پولا چون کنده و تا ۳ صب بیداری کشیده بیخیال در عرض یک ربع یک سومشو به باد داد

برای خودشم که هیچی نخرید [2]

من عمرا دیگه با این دیوونه بیام خرید و اعصاب خودمو خورد کنم

الان نیم ساعته تو ی مغازه معطم کرده

دیگه چیکار داره؟ کادو تولدم که برا اون اسب آبی خرید پس چرا نمیاد بریم؟

خستتههههههه شدم و اه اه اه

چرا کارش تموم نمیشه؟؟؟

نه خیر مثل اینکه تا بهش نپرم قصد دل کندن از اون خراب شدرو نداره

پس با قیافه ی قرمز برگشتم سمت رها که داشت لباسارو تو نایلون میذاشت و با ی لحن نه چندان خوش و دوستانه توپیدم بهش..

تموم شد ددددد [2] یا برمممممممممم؟؟؟

[2]

نه نه تمومه بریم بریم....(بعد خطاب به فروشنده ها همونطور که دستشم براشون تکون میداد گفت) خداحافظ و روزتون خوش [?]

پوووووووووففففففف...خدا روزای بعدیو بخیر کنه فقط منکه همین امروز منگل شدم رفت...

پارت ۴

انقدر کله م داغ کرده بود و خسته شده بودم که از همون دم پاساژ یه دربست گرفتم و گفتم جهنم الضرر

فقط زودتر برسیم خونه...پولش به درک
ینی انقدری بی حوصله شدم امروز که اگه یه نفر بخواد باهام حرف بزنه مثل سگ پاچشو میگیرم..
هیچیم که برای خودمون نخردیم حداقل دلمو به اونا خوش کنم [?]

حتی پاچه ی راننده ی بدبختم چندبار گرفتم که فلانی چرا تند نمیری؟ چرا صدا موزیکت زیاده؟ چرا شیشه سمت خودتو کشیدی پایین

بدبخت راننده کم مونده بود بگه من غلط کردم همینجا پیاده شو خواهر پول نمیخوام [?] ولی به هر بدبختی و ترس و لرزی شد مارو رسوند دم خونه و تا پیاده شدیم پاشو گذاشت رو گاز
کرایه هم نگرفت [?] [?] [?] به این میگن جذبه ها..... [?]

ولی خدایی ینی من انقدر وحشتناکم خودم خبر ندارم؟؟؟ رهام که میدید حالم اوکی نیست جیک نمیزد کافی بود دهنشو باز کنه تا خونشو کنم تو قوطی کنسرو...

خودش میشناسه منو دیگه
میدونه وقتی سگ میشم دیگه مرد عنکبوتیم جلو دارم نیست
پاچه ی طرفمو میجوم میزارم کنار [?]

همونطور که میرفتم سمت خونه دستمو بردم زیپ کیفمو باز کردم
کلیدو از جیب عقبی کیفم برداشتم
تا درو باز کنم

خونه ی ما یه خونه ی کوچیک ۷۰ متری مبله با یه اتاق خواب کوچیک بود که مامانی و اقا جون قبل از فوتشون برای ما گرفته بودن

منکه خیلی دوستش داشتم و کلی با رها اینجا خاطره داشتیم
از سرمونم زیاد بود تازه...

دونفر بودیم دیگه میخواستیم چیکار کنیم تو یه خونه ی درندشت؟
البته ناگفته نمونه که محله ی امن و خوبی هم داشتیم..

همسایه هامون به نسبت گرم و صمیمی برخورد میکردن و گاهی وقتا بهمون سری میزدن...

پارت ۵

کلیدو انداختم تو قفل و چرخوندمش که در با صدای کوچیکی باز شد...

به ترتیب اول من و بعد رها وارد خونه شدیم و درو پشت سرمون بستیم...
 رها با عجله و ذوق دویید سمت اتاق خواب و درو هم پشت سرش کوبید
 فکر کنم رفت کادو رو بسته بندی کنه و بزاره تو کمدهش..
 همیشه کارش همینه تا یه کادو میخره از ذوق زیاد سریع کادو پیشش میکنه و میچپونه تو کمدهش تا بیره دو
 دستی تقدیم اون پسره ی بی لیاقت کنه و اونم پرتش کنه دور
 دیگه به این کاراش عادت کردم
 هعییییییییی...
 کیف یه طرفی صورتیمو از دور گردنم دراوردم و دستشو انداختم به چوب لباسی...
 شال مشکیمم از سرم کندم و تا کردم گذاشتمش رو دسته ی مبل تا هر وقت رها از اتاق اومد بیرون من وسایلامو
 بردارم و بیرم بزارمشون سرچاشون
 الان دوست نداشتم مزاحم خلوتش بشم شاید خوشش نمیومد و دوست داشت کاری انجام بده که جلوی من ممکن
 بود معذب بشه...
 پس راهمو به سمت قاب عکس کوچیک روی میز کنار اینینه شمدون کج کردم و وقتی رسیدم چشممو دوختم
 بهش...
 به قاب عکس چوبی به رنگ قهوه ای سوخته با طرحای مثبت کاری شده ی روش چهره ی گرم و مهربون مامانی و
 اقا جون رو تو خودش جا داده بود...
 چهره ی همون دوتا عزیزی که برای من حکم پدر و مادر رو داشتن...
 درسته که من پدر مادر واقعیمو ندیدم اما این مامانی و اقا جون بودن که من و رهارو به فرزندگی قبول کردن و حلالم
 فامیلی اقا جون کنار اسم ما جای گرفته بود...
 پدر و مادر ما اون دونفر بودن نه هیچکس دیگه ای...
 چشممو دوختم به چهره ی زیبای مامانی و رو صورتش دقیق شدم
 خط چروک های زیادی رو پیشونی و صورت سفیدش خودنمایی میکردن و پلکای براقش که چشمای سبزشو احاطه
 کرده بودن کمی افتاده به نظر میرسیدن...
 بهش لبخند گرمی زدم و نگامو قل دادم سمت چهره ی اقا جون...
 پیرمرد دوست داشتنی ای که با وجود سن تقریبا زیادش هنوز هم مقدار زیادی غرور و استحکام تو چشمای قهوه
 ایش موج میزدن...
 دلم برای جفتشون خیلی خیلی تنگ شده بود
 فردا که جمعه بود و احتمالا یه سری بهشون میزدم
 تنها جایی که اشکای من بدون سد میریختن سر خاک اون دوتا مرحوم عزیز بود...
 دستمو دراز کردم و قاب عکسو برداشتم
 گرفتمش روبروم و بوسه ای عمیق رو چهره ی هردوشون زدم و قاب عکسو بو کردم...
 عجیب بود که عطر چادر سفید گل گلیه مامانیو حتی از روی عکس هم حس میکردم و این عطر آرامش زیادی به
 قلبم میداد...
 همینکه قاب عکسو گذاشتم سرچاش در اتاق با صدای قیژی باز شد و بعدش هم رها درحالیکه لباساشو با تیشرت
 شلوآر عروسکی سرمه ای عوض کرده بود از اتاق اومد بیرون...
 موهای بلند طلایش که تا کمرش میرسیدنو باز گذاشته بود
 عاشق موهایش و چهرش بودم..
 عطر مامانی حسابی حالمو سرچاش آورده بود و حالا به روی رها لبخند میزدم...
 اونم با لبخند و قدمای اروم خودشو رسوند بهم و کنارم درست روبه روی قاب عکس ایستاد و نگاهشو دوخت بهش...
 بعد از دقیقه ای چشماشو بست و من
 صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم
 انگاری اونم میخواست که توسط بوی عطر مامانی اروم بشه...
 دوباره بعد از مکث کوتاهی چشماشو باز کرد و با تن صدای ارومش همراه با لحنی دلتنگ گفت..

یه دفته مثل جت از تخت پریدم پایین و پریدم تو دسشویی
 صورتمو چندبار اب زدم و دوباره دوییدم از دسشویی بیرون
 رها داشت حاضر میشد و دکمه های مانتوشو میبست
 از تهران تا بهشت زهرا با ماشین راه خیلی طولانی میشد
 اگه ساعت ۲ هم راه میفتادیم ۴ میرسیدیم اونجا چه برسه به الان که دیر هم شده پس باید میجنبیدم
 تندی جلو اینه وایسادم موهامو هول هولکی ی برس کشیدم و دوییدم طرف کمد
 درشو باز کردم و سریع یه مانتو مشکی کوتاه با دکمه های ریز کرمی، یه شال کرمی و شلوار دمپای کرمی کشیدم
 بیرون و پرت کردم رو صندلی جلو اینه
 از پشت در اتاق کیف مشکی ی وریمو برداشتم . نشستم زمین دستمو دراز کردم و جورابامو که همیشه ی خدا
 گوشه اتاق ولو بودنو پوشیدم
 دوباره تو یه حرکت از رو زمین بلند شدم و رفتم جلو اینه تا مانتو اینامم بپوشم
 حالا عجله داشتم اوضاعم هی سخت تر میشد
 میخواستم شلوارمو بپوشم که دوتا پامو کردم تو ی پاچه ی شلوار و باعث شد تعادلمو از دست بدمو با ...ون بخورم
 زمین
 اخخخخخخ ددم و!!!!!!یییی
 باسنم تخت شد رفتتتت
 اوخ اوخ اوخ
 رها دست به سینه و حاضر آماده رو تخت نشسته بود و داشت به خنگ بازیای من میخندید
 بیا همینو کم داشتیم بشیم دلک این خانوم
 اوووووخ مامان باسنمممم
 با دستم یکم پیشتمو ماساژ دادم که دردش کمتر شه...همزمان با اینکار یکی از پاهام از پاچه ی شلوارم دراوردم و
 کردم تو اون یکی پاچه...
 تو یه حرکت از رو زمین بلند شدم و شلوارمو کشیدم بالا و دکمشو بستم
 شالمو سرم کردم و آماده ی آماده شدم
 دیگه وقت ارایش نداشتم...رها هم مانتوش مثل من بود چون باهم خریده بودیم اما شال و شلوارش سرمه ای بودن و
 کیفشم لی بود...
 جفتمون همراهه هم از اتاق زدیم بیرون
 از بیسکوییتای روی میز مشتمو پر کردم و همراه رها بعد از پوشیدنه کفشامون از خونه زدیم بیرون
 همونطور که رها داشت درو قفل میکرد منم داشتم تند تند بیسکوییت میلینووندم که دهنم بو پای گربه نده ابروم
 جلو ملت بره...
 رها درو قفل کردو بیسکوییتای منم تموم شدن...
 کفمو روشنم جابه جا کردم و با زیونم لای دندونامو تمیز کردم.و با رها راه افتادیم سمت ایستگاه اتوبوسی که کمی
 جلوتر از خونمون بود و نشستیم...
 برای رسیدن به بهشت زهرا همین یه کورس ماشین کافی بود اما اتوبوس هم چون میکنه تا ادمو به مقصد برسونه
 صد دفعه وسط راه وایمیسه مسافر بزنه
 تازه اتوبوس که پر میشه ادم نفس کم میاره بین اون همه...
 اصن یه وضعیییه بیا و ببین
 والا با این نوناشون....؟؟؟؟

پارت ۷

بالاخره اتوبوس افتخار داد و بعد از نیم ساعت رسید
 دیگه ساعت نزدیک به سه شده بود که ما سوار اتوبوس شدیم و چون سمت خانوما جا نبود برای خلاص شدن از ۲
 ساعت پیاپی ایستادن همونجا سمت اقایون دوتا صندلی کنار هم پیدا کردیم و نشستیم
 من کنار پنجره و رها هم بغل دستم نشست
 برای اینکه حوصلم سر نره از همون اول گوشیمو دراوردم و هندزفریمو زدم بهش و رو اهنگ بارون بنیامین بهادری
 پلی کردم

یکی از گوشیای هندزفریو دادم به رها و یکیشم گذاشتم تو گوش خودم و از پنجره زل زدم به بیرون اتوبوس از کنار جاده ها و میگذشت و من منظره ی بیرونو نگاه میکردم و به قدری تو مناظر غرق شده بودم که نفهمیدم کی اتوبوس به ایستگاه اخر رسید و همه ی مسافرا جز ما پیاده شدن نگامو از پنجره گرفتمو چرخوندم سمت رها که عمیقا خواب بود خیلی اروم دستمو گذاشتم رو شونش و تکونش دادم که چون خوابش سبک بود چشماشوباز کرد و از رو صندلی بلند شد ...

بی حرف کارت زدیم و از اتوبوس پیاده شدیم... از فروشگاه نزدیکه قطعه ها یه دسته گل قرمز گرفتم که پرپرشون کنم و بریزم رو سنگ قبر عزیزترین پدر و مادر دنیا...

قطعه هارو دونه دونه طی کردیم تا به خاک مامانی و اقاچون رسیدیم درست کنار هم بودن اما بین سنگ قبراشون به اندازه ی یه قبر دیگه فاصله بود... رها همینکه رسید و نشست بی قرار سرشو گذاشت رو سنگ قبر اقاچون و شروع کرد به درد و دل... نگام رفت سمت شعری که رو سنگ قبر جفتشون نوشته شده بود و یه قطره اشک از چشمم چکید رو گونم...

(سهراب سپهری)

به سراغ من اگر می آید...

نرم و اهسته بیاید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهاییه من...

پارت ۸

اصلا نفهمیدم زمان کی یا چجوری گذشت و هوا تاریک شد اما درست وقتی به خودم اومدم که همه ی برگ گلهارو پر پر کرده بودم رو سنگ قبر و رها هم در سکوت به روبروش زل زده بود

اگه یکم دیگه میموندیم ماشین گرمون نمیومد پس کم کم بار و بندیمونو جمع کردیم و بعد از خوندن نفری یه فاتحه با قدمای اروم از بهشت زهرا زدیم بیرون

همینکه که رسیدیم دم در ورودی تاکسی جلو پامون ترمز کرد و من چقدر خوشحال بودم که اینموقه ی شب تونستیم تاکسی گیر بیاریم تا مجبور نشیم با ماشین شخصی بریم که اصلا امنیت نداره

اول رها در عقبو باز کرد و نشست و بعد من نشستم کنارش

هر دو سکوت کرده و تو فکر رفته بودیم...

شاید جفتمون داشتیم به گذشته یا ایندمون فکر میکردیم و شایدم رها فکرای دیگه ای تو سرش میگذشت

اما هر چی که بود حسابی ذهنشو مشغول نگه میداشت طوریکه کل راهو فقط ساکت بشینه و از شیشه به بیرون خیره بشه... هردو نیاز به سکوت و خلوت داشتیم

رفتن به بهشت زهرا حال و هوامونو حسابی عوض کرده بود و دلتنگیامونو برطرف...

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم تا راحت تر بتونم فکر کنم...

بعد از زمان نه چندان کوتاهی که همش هم با فکر کردن به آینده ی نامعلوممون گذشت بالاخره ماشین در ایستگاه نزدیک خونمون توقف کرد و ما پیاده شدیم...

در طول روز نقدر خسته شده بودم که نفهمیدم چطوری راه ایستگاه تا خونرو طی کردم و تا رسیدیم به خونه و در باز شد بدون خوردن هیچ غذایی با همون لباسا خودمو پرت کردم رو مبل و چشمامو بستم و در کسری از ثانیه مثل خرس قطبی خوابم برد...

پارت ۹

وقتی بیدار شدم که ساعت روبروم حدودای ۸ صبح رو نشون میداد

حالا بماند که شروین جقدر نگران شد و هر یه لحظه یه بارم میگفت بریم بهش سر بزنییم،،، بریم بهش سر بزنییم....
حالا بیا و دست به سرش کن...

فقط خدا میدونه با چه بدبختی بهش اطمینان دادم که بابا! آقای عاشق، رها هیچیش نیست و فقط یه سرمای
کوشولو خورده تا دست از سرم برداشت و اجازه داد برم سرکارم...
محلہ کار نیست که الحمدلله اداره ی پلیسه
از در که میای تو اول باید بازجویی شی بعد بری سر پستت
نیم ساعته وایساده از من بیست سوالی میپرسه پسره ی شاسگول

شیطونه میگفت شارقى بخوابونم دم گوشش بفهمه من بی اعصابما

حالا هی وایساده با سوالای پی در پی رو مخ من اسکی میره
پوووووووف
الهم اشف کل بیمارہ روانی [?]
الهی آمین [?]

با همین غرغرام که همیشه هم کارم بودن رفتم تو اتاقم پشت سیستم نشستم تا کلیپ عروسیه هفته ی پیشو
میکس کنم

اما نمیدونم چرا از همون لحظه ی اول که نشستم پشت میز دلم خیلی شوره رها رو میزد و داشتن توش رخت
میشتن ولی خوب با خودم فکر کردم که دارم الکی حرص میخورم، رها حالش خوبه و با همین فکر بود که ترجیه
دادم الکی به دل خودم بد راه ندم و بجاش کارمو انجام بدم....

پارت ۱۱

دیگه ساعت نزدیکای ۳ شده بود و وقت استراحت و نهار بود که دیدم از شدت دلشوره و نگرانی رو پای خودم بند
نیستم و نمیتونم تمرکز کنم

همیشه اجازه داشتیم که وقت استراحت و نهارو که از ساعت ۳ تا ۵ بودو بریم خونه و بعد دوباره برگردیم سرکار و
این برای من یه فرصت بود که بتونم برم خونه به رها یه سری بزنی و به دلشوره هام پایان بدم...

پس باعجله و بدون فوت وقت کیفمو انداختم رو کولمو بدون دادن هیچ خبری به همکارم خانوم شمس یا شروین از
اونجا زدم بیرون و دم در آتلیه سوار یه پراید شدم

از بس دلم مثل سیر و سرکه میجوشید صبر نداشتم وایسم تا یه تاکسی بیاد پس سوار شدم و با دادن یه ده
هزار تومنی به راننده که یه پسر جوون بود آزش خواستم تندتر از حد معمول بره و اونم که حرف گوش کن [?] پاشو
گذاشت رو پدال گاز و مثل جت در عرض ده دقیقه مسیر نیم ساعتی رو طی کرد و منو رسوند دم خونه...

سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم طرف خونمون...

درو هول هولکی باز کردم و تا رفتم تو با استرس شروع کردم اسم رهارو صدا زدن...

اما تنها چیزی که نمیگرفتم جوابی از جانب رها بود...

کیفمو از شونم جدا کردم پرت کردم رو میل...

دویدم سمت اتاق و دستگیره درو کشیدم پایین و بازش کردم...

دل تو دلم نبود و قلبم تندتر از همیشه میزد...نمیدونم چرا میترسیدم پامو داخل اتاق بزارم...یه حس خیلی بد و
مرموزی تو وجودم رخنه کرده بود

چندثانیه ای پشت در ایستادم و چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد رفتم داخل...

اما همینکه اولین قدممو تو اتاق گذاشتم و چشممو چرخوندم با دیدن صحنه ی روبروم یه آن تمومه خون تو رگام
 یخ زد و حس مرگ بهم دست داد...
 نفسم بند اومد و قلبم تیر کشید

با جیغ و چشمای گرد شده اسمشو بلند صدا زدم و دوییدم طرفش

_____رها[?][?]

اما رها فقط بیجون وسط اتاق بین کلی عکس و ورق قرص افتاده بود و دستاشم کنارش افتاده بودن
 لای چشماش باز بود و از دهن و بینیش باریکه های خون به راه

پارت ۱۲

پاهام لرزیدن و افتادم زمین
 دیگه حتی قلبم نمیکوبید
 چشمام فقط اون جسد وسط اتاقو میدیدن و بس

به چشمای خودم اعتماد نداشتم
 نمیتونستم باور کنم جسد بیجون دختریکه اونجا افتاده جسد رهای من باشه...
 خواهر عزیز و مهربونه من باشه

چشمام تصویر رهارو به زور میدیدن...

سعی کردم هرطور که شده خودمو بهش برسونم و با دیدنش دلمو راضی کنم که اون جسد نمیتونه رهای من باشه...
 نمیتونه همون رهای مهربون و دوست داشتنی من باشه
 رها هیچوقت منو تنها نمیزاره

هیچوقت تنهام نمیزاره...
 اره..باید به خودم ثابت کنم که رها نامرد نیست...

پس با حال زار همونطور که رو زمین افتاده بودم دستمو به پرزهای فرش چنگ میزدم و خودمو میکشیدم جلوتر و
 جلوتر...

انقدری خودمو کشیدم تا بالاخره رسیدم به جنازه ی دختریکه اروم و مظلوم مثل یه فرشته ی پاک خوابیده بود
 طوریکه انگار هزارساله خوابیده فقط تنها قرقش این بود که چشماشو نبسته بود

وا... ادم مگه میتونه با چشم باز بخوابه؟
 دختره ی خل و چلو نگاه کن
 مثلا میخواد خودشو جلو من بزنه به خواب بعد چشماشم بازه؟؟؟

فکر کرده من نمیفهمم داره فیلم میاد؟
 ی ذره سس قرمز زده گوشه ی لبش فکر کرده من باور میکنم؟؟؟

اصلا پاشو ببینم دختره ی خیره سر مگه من گول تورو میخورم بچه؟ پاشو ببینم...
(دستمو بردم جلو و همزمان با اینکه حرف میزدم شونشم با دستم تکون میدادم...)

ر_رها... 🖐️

رها جان

رهاگلی پاشو ببینم

پاشو چرا اینجوری خوابیدی؟
وا رها چرا جواب نمیدی داری نگرانم میکنیا!!!...

(خودم میدونستم چپیده... خیلی هم خوب میدونستم..... فقط این مغزم بود که تو اون لحظه قفل کرده بودو و بهم فرمان نمیداد فقط بهم میگفت این نمیتونه رها باشه این..... نمیتونه رهای تو باشه نهال...)

اصلا نفهمیدم کی صورتم خیس شد...
کی قلبم درد گرفت...
از کی بدنم داشت یخ میزد و دلم ندای بد میداد...
ولی من بازم لجوجانه داشتم سعی میکردم این احساسات منفیو جدی نگیرم..
هنوزم امید داشتم و صداش میکردم...
اجی رهای گلم.... نفسم پاشو دیگه ببین چقدر خسته اومدم اونوقت تو یه نهارم بمن نمیدی تازه میخوای دقمم بدی؟
(دستمو محکم کوبیدم تو صورتم و به جون خودم قسمش دادم....رها همیشه رو جونه من حساسه ...)

ر_رها جانه من پاشو

رها تورو قران پاشوووو

مرگه من پاشوووووووووو

(دستمو بردم سمت صورتش و مدادم بهش سیلی میزدم)

ر_رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

با تو ممممممم
پاشو اذیتم نکن من دیگه توان ندارم بخدا!!!!

ر_رها پاشووووو تو که رفیق نیمه راه نبودی که لامصصصصصصصص

مگه قول ندادی تا اخرش باهم بمونیم؟
مگه قول ندادی هیچوقت تنهام نمیزاری؟

پاشو بهم ثابت کن که دروغ نگفتی
پاشو ثابت کننننننننن

ابجیه گلم مرگه نهال پاشو [؟]
این تن بمیره پاشو...
اصن نميخواه بلند شی از جات فقط یه لحظه سرتو برگردون سمت من...

تو یه لحظه فقط منو نگاه کن بخدا کاریت ندارم...
تو که چشمات بازه پاشو اذیتم نکن دیگه [؟]

جواب نمیداد... زندگیه من جواب نمیداد...
تنها همدمه من جوابمو نمیداد...
نکنه ازم ناراحته هان؟
رها ازم ناراحتی؟ اجی منکه نمیدونم چیکار کردم ولی غلط کردم تو رو خدا تو فقط منو نگام کن
حداقل یه کلمه حرف بزن بفهمم داری شوخی میکنی باهام
تورو امام حسیییییین

پاشو ببرمت خرید اصن هرچی دوس داری بخر

اصلا دوس داری دوتایی بریم شهر بازی چرخ و فلک سوار شیم ی عالمه جیغ بزیم؟؟؟
پاشو دیگه خواهری مگه شهر بازی دوس نداری؟

چشمامو دوخته بودم به دهنش تا فقط ی کلمه حرف بزنه و راه تنفسمو باز کنه ولی...
همینکه صداشو نشنیدم مهر تایید شد رو حسای بدم و دلم اتیش گرفت

بغل جنازش افتادم زمین و با تموم وجودم اسمشو طوری صدا زدم که از صدای جیغای من همسایه ها ریختن
داخل...

زجه میزدم و اسمشو صدا میزدم...
دوباره بلند شدم و دستمو میکوبیدم رو سینش...
دلم اصلا باور نمیکرد...
چشمام باور نمیکردن که تنها همدمشون مرده باشه

که دیگه صداش تو خونه نیچه...

که دیگه تصویر چشمای نازش دیده نشن...

حتی تار به تار موهامم باور نمیگردن که رها مرده باشه و دیگه دستی نباشه که مادرانه نوازششون کنه و بیافشون...

هم نفسم رفته بود و با رفتنش میخواست نفسای منو هم ببره....

دیگه اکسیژنی تو هوای این خونه نبود که بتونم تنفس کنم....

ضربان جریان خون تو رگام هر لحظه کندتر و کند تر میشدن و منو به خواهرم نزدیکتر میکردن

دلم نمیخواست جلوشونو بگیرم و در برابرشون مقاومت کنم ...

پس بهشون اجازه دادم کندتر و بی رمق تر بزنن تا جایی که چشمام بسته بشن و دنیای اطرافم سیاه....

پارت ۱۴

سه ساعت بعد ...

وقتی لای چشمامو کمی باز کردم تنها دیوارای سفید و بی روح بیمارستان بودن که جلوی چشمم خودنمایی میکردن...

سرمو چرخوندم و اطرافمو نگاه می انداختم که متوجه شدم تو به اتاق تقریبا کوچیکه مسکوت روی تخت خشک بیمارستان خوابیدم و سرمی هم به دستم وصل بود که بیشتر از سه یا شایدم چهار امپول داخلش تزریق کرده بودن که باعث شده بود رنگ سرم کمی تغییر کنه و تیره تر بشه...

بوی تند و آزار دهنده ی الکل تو فضای اتاق پیچیده بود و بینیمو اذیت میکرد...

همیشه از بوهای تندی مثل بوی الکل بیزار بودم برای همینم با وجود ضریب هوشی بالام پزشکیرو انتخاب نکردم و بجاش رفتم دنبال رشته ی مورد علاقم یعنی عکاسی...

دستمو کمی اوردم بالا تا جلوی اذیت شدن بینیمو بگیرم که یه دفه درد بدی تو رگ دستم پیچید و آخم درومد... از درد لبمو محکم گاز گرفتم که جیغ نزنم و پرستارارو خبر نکنم...

من الان باید پیش رها باشم نه روی تخت بیمارستان وسط کلی سرم و امپول... پس بی سروصدا از جام بلند شدم و رو تخت نشستم...

باید هرچه زودتر از شر این سرم لعنتی خلاص میشدم و خودمو به رها میرسوندم پس بدون فکر کردن به پاره شدن رگم یا هراتفاقه دیگه ای به کمک دست ازادم سرمو باضرب از رگم کشیدم بیرون و پرتش کردم کنار....

از سوراخ توی رگم خون تقریبا زیادی بیرون میپاشید که من اصلا بهش اهمیت نمیدادم و تنها هدفم رسوندنه خودم به رها بود

من هیچوقت نباید تنهانش میزاشتم....

اون الان چشم انتظارمه.... هنوز ازش درست حسابی خداحافظی نکردم....

پارت ۱۵

باقدم های اروم و بی جونم خودمو رسوندم پشت درو ایستادم..

دست زخمیمو سردادم روی دستگیره و حرکتش دادم تادر باز شد..

سرمو از لای در بردم بیرون و چشمامو چرخوندم تا بتونم اطرافمو کنترل کنم ...

زیادی خلوت بود و کسی تو راهروها دیده نمیشد
موقعیت خوبی برام فراهم شده بود تا بتونم فرار کنم
پس بدون فوت وقت با یه دستم درو هل دادم کنار و سرعت قدم هامو خیلی خیلی بیشتر از حد کردم و دویدم تو راهرو...

سرعتمو اونقدری بالا بردم که
هر لحظه به در خروجی نزدیک ترمیشدم واز این فضای خفقان اور دورتر....

اما درست ده قدمیه در خروجی یه پرستار و دوتا نگهبان دقیقا روبروم ایستادن و راهمو سد کردن ...

تا چشمم به اون سه نفر افتاد تعادلمو از دست دادم و نتونستم درست بدوم...

یه دفه پام پیچید و به شکم روی همون دست خونیم افتادم زمین و درد دستم چندین برابر شد...

ولی من به هیچ وجه دلم نمیخواست گیرشون بیفتم و بیشتر از این از رها دور بونم پس با فکر کردن به این قضیه از همون دستم که خونریزی داشت کمک گرفتم و از زمین بلند شدم و دوباره بدون دره ای مکث تلوتلو خوران پا به فرار گذاشتم....

پارت ۱۶

با تنه محکم کوبیدم به پرستار که باعث شد به پشت بیفته زمین و توجه اون دوتا نگهبانو به خودش جلب کنه...

دست زخمیمو با دست دیگم چسبیدم و از بینشون در رفتم و از بیمارستان زدم بیرون..

بی هدف تو خیابونا میدویدم و هرزگاهی پشت سرمو نگاه میکردم تا مطمئن شم که کسی دنبالم نباشه...

حتی نمیدونستم که کجام و تو کدوم قبرستونی دارم پرسه میزنم...

یه پاپاسی پولم نداشتم که بخوام ماشین بگیرم و خودمو برسونم به خونمون که الان بدون وجود رها و بیرون شده بود...

حالم افتضاح بود...

درد دستم

درد قلبم

و از همه مهم تر درد روحم ... همه همه میخواستن از پا درم بیارن و من مقاومت میکردم...

سرمو انداخته بودم پایین و با پاهای خستم لنگ میزدم تا شاید بتونم خودمو به جایی برسونم که بشه اونجا موند...

تصویر رها وسط اونهمه عکس و ورق قرص و صورت خونیش حتی یه لحظه از جلوی چشم کنار نمیرفت...

ناله های خفیف و اشکای جاری شده از صورتم توجه هر ادمی رو به خودش جلب میکرد

شده بودم یه اواره بی کس و کاره تنها که خلیلیا به چشم یه دیونه بهش نگاه میکردن ...

ساعت ها و دقیقه ها پشت سرهم میگذشتن و هوا لحظه به لحظه تاریک تر میشد اما من هنوز بی هدف و بی جون درحال پرسه زدن تو خیابونا و کوچه های غریب تهران بودم و همه فکرم خواهری بود که از دست داده بودمش...

پارت ۱۷

فکره اینکه الان دیگه نفس نمیکشه، لبخند نمیزنه و دیگه چشم انتظارم نیست که چرا دارم دیر میرم خونه منو میشکست

حتی تصورش هم خونمو منجمد میکرد که شاید الان بدن سرد و بیجوش برای اولین بار زیرخوارها خاک قرار گرفته و سردی خاک داره اذیتش میکنه...

و یا شایدم هیچکس تا الان به دادش نرسیده و بدن یخ زده و بی جوش هنوز هم روی تخته غسالخونه افتاده... [2]

جیگرم داشت آتیش میگرفت برای خواهری که هیچکسو نداشت و خیلی هم زوود منو بی کس کرد...

براش زوود بود مردن ... خیلی زوود...

هنوز خیلی وقت داشتیم واسه جبران بدبختیایی که تا الان باهم تحملشون کرده بودیم

هنوز سنش خیلی کم بود برای پیوستن به خاک سرد و بی رحم...

هنوز بدنش خیلی ظریف بود واسه مقابله با عذاب تنهایی و تاریکی زیر خوارها خاک...

هنوز روحش خیلی لطیف بود برای تحمل وحشت های شب اول قبر...

هنوز خیلی زوود بود رها... خیلی زوود بود...

پارت ۱۸

با همین فکرا و اشکام بقدری تو خیابونا پرسه زده بودم که کاملا اخرای شب شده بود و خیابونا خلوته خلوت بودن...

بجز یه تعداد انگشت شمار آدم که اکثرشونم بهشون میخورد معتاد یا بیخانمان باشن کسی تو خیابونا دیده نمیشد...

حتما هرکسی تا الان جای من بود بخاطر نگاههای مشکوک و وحشتناک اون معتادا روی خودش سخته کرده بود ولی من حای دیگه نمیترسیدم که منو بدزدن و یا بکشن...

دیگه انگیزه ای برای زندگی و زنده موندن نبود...

دیگه کسیو نداشتم که بخواد نگرانم باشه یا برام دلسوزی کنه ...

من همه کسم رها بود که رفت و تنهام گذاشت...
از بقیه چه انتظاری میتونم داشته باشم وقتی عزیزترین کسم تنهام گذاشته؟

از پرسه زدن و اشک ریختن خسته شده بودم...
دلهم میخواست خودمو خلاص کنم و برم پیش رها...
من این زندگی لعنتی رو نمیخواستم...

زندگی ای که از همون اولش فقط زجرا و تنهایاشو بهم تحمیل کرد نمیخواستم...

از همه چیز شاکی بودم...
خودم

زندگیم...

رها...

و حتی خدا....

سرمو گرفتم به سمت اسمون و باتمام توانم داد زدم

خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

من از این دنیای بیرحمتم بیزارم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

نمیخوام زنده باشم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

نمیخوام زندگی کنم...اگه تو منو نمیبیری پیش خواهرم خودم میرمممممم..

کنار خیابون رو دوزانو افتادم زمین و صدامم گرفت اما من بازم دست برنداشتم و به داد زدن ادامه دادم...

اره خودم میرمممممممم

دیگه از هیچی نمیترسمممممممم

دیگه از مرگ نمیترسمممممممممم

میشنوی صداموووووو؟؟؟؟

من از مرگ نمیترسمممممممم

(به زحمت از جام بلند شدم و دستمو به جدول بندی کنار جاده گرفتم...)

نور چراغ ماشینو از دور حس کردم و سرمو بلند کردم...

لبخندی رو لبم اومد....
دیگه زده بودم به سیمم آخر...

رسیده بودم ته خط و این بهترین فرصت بود که بتونم خودمو خلاص کنم

پس با جونیکه دوباره تو پاهام برگشته بود خودمو به شدت پرت کردم جلوی ماشینی که داشت میومد سمتم و بعد تنها چیزی که شنیدم صدای بوق کشیده ی ماشین روبروم بود و دیگه هیچی.....)

پارت ۱۹

آرتین

امروز تولد دوست چندین و چندساله آرتام بود

کم کمش ۸ ساله بود که باهم دوست بودیم.... از همون سالهای اول دانشگاه که تقریبا من ۲۱ سالم بود و اون ۲۲ سالش با هم آشنا شدیم...

هر دو هنر میخوندیم و تصمیم گرفتیم که شراکتی بیه آموزشگاه هنر راه بندازیم که خداروشکر تونستیم راش بندازیم و کارمونم حسابی گرفت...

ارتام پدر و مادر نداشت اما برخلاف چهره ی سرد و مغرورش تونسته بود خودشو خیلی خوب تو دل خانواده ی من جا کنه طوریکه مامانم از من بیشتر دوسش داشته باشه...

البته شخصیتش خیلی هم دوست داشتنی بود و با همجنساش صمیمی برخورد میکرد اما برعکس در برابر جنس مخالف همیشه یه ادم خشن و وحشتناک میشد که کسی جرات نداشت بهش نزدیک بشه...

نمونش همین امروز بعد از ظهر قبل از جشن که هنوز تو آموزشگاه بودیم و یکی از شاگردای موسیقیش که فکر میکنم اسمش رها بود براش هدیه گرفته بود و ارتام در کمال بیرحمی هدیه ی اون دختر و انداخت تو سطل زباله و بی هیچ حرفی سوار ماشینش شد و رفت....

به وضوح خورد شدن روح و غرور اون دختر بیگناهو میشد توی برق چشماش دید اما خب تقصیر خودش بود که نتونست خوب ارتامو بشناسه و بفهمه که چنین ادمی نیست....

ارتام خیلی خیلی مغرور تر از این حرفا بود و صد البته مقاوم تر...

اونقدری مقاوم که تا حالا با کسی نبوده باشه و همه ی دخترایی که میان سمتشو پس بزنه....

بخاطر قیافه هیکل و موقعیت مالی و اجتماعیه خوبش خیلیا بودن که تور عروسه مبارکشونو براش پهن میکردن و اونم با تموم ابهت و زرنگیش اونارو دک میکرد....

البته منم طرفدار زیاد داشتم ولی خب چون مثل ارتام مغرور نبودم و هر هفته با یه نفر میپریدم تعداد هوادارام کمتر بودن....

پارت ۲۰

تو همین فکر بودم و سرم به گوش دادن اهنگ لایتی که صدایش ملایم بود گرم بود که یه دفته نمیدونم چطور شد یه نفر پرید جلو ماشینم و بخاطر هول شدنم نتونستم به موقع ترمز کنم و محکم گوبیدم بهش که کمی به عقب پرت شد و شیشه ی جلوی ماشینم ترک برداشت....

از ترس اینکه نکنه مرده باشه بند دلم پاره شد و به سرعت از ماشین پیاده شدم و دویدم طرفش....

صورتش سمت زمین بود و نمیشد قیافشو تشخیص داد اما از هیکل ظریفش معلوم بود که یه دختره....

با ترس و لرز دو زانو نشستم کنارش و دستمو با تردید بردم جلو و زدم به شونش....

اول کمی تکونش دادم و صدایش زدم تا شاید کمی شانس برام مونده باشه و طرف نمیره اما اون هیچ جوابی بهم نمیداد و بدنش دره ای تگون نمیخورد....

اب دهنمو پر سروصدا قورت دادمو سعی کردم برش گردوندم سمت خودم....

حتم داشتم الان از استرس رنگم پریده و حسابی سفید شده....

اما بالاخره با هر ترس و دردمسری که بود برش گردوندم سمت خودم و چشم دوختم بهش....

یه آن از زیبایی چهرش حتی با وجود اونهمه خون و سنگریزه چسبیده رو صورتش کپ کردم ولی بعد با گرفتن نبضش و مطمئن شدن از اینکه هنوز داره نفس میکشه به سرعت رو دستام بلندش کردم و گذاشتمش تو ماشینم تا هرچه سریعتر برسونمش به بیمارستان و بتونم زنده نگهش دارم....

پارت ۲۱

به سرعت میروندم سمت بیمارستان اون اطراف که هم جون این دختر زیبارو و هم زندگی خودمو از قصاص یا زندان نجات بدم.

حسابی کلافه بودم و صدای موزیک تو اون لحظه حسابی رو اعصابم خط مینداخت پوفی کشیدم و دستمو محکم کشیدم تو صورتم. اینکار همیشه حس خوبیو بهم منتقل میکرد مخصوصا زمانیکه عصبانی یا کلافه بودم.

دست بردم سمت پخش و صدای رو مخ موزیکو قطع کردم انگار نه انگار که همین یه رب پیش داشتم از گوش دادنش لذت میبردم.

دیگه الان حس خوبی بهم نمیداد

پاهام داشت از خستگی خورد میشد و رگای سرم بخاطر سردرد شدید نبض میزدن اما با این حال بازم داشتم میروندم تا هرچه زودتر خودمه از مخمصه ی جدیدی که توش افتادم خلاص کنم تا دیر نشده....

نا خوداگاه نگاهم از ایینه ی روبروم به صورت نقاشی شده و غرق خون اون دختر کشیده شد

محوش شده بودم و نمیتونستم چشم ازش بردارم
اگه خودمم میخواستم نمیشد....

تا حالا دختری به این زیبایی ندیده بودم حتی با وجود اون همه جی افایی که داشتم...
 انقدر تو حال و هوای خودم غرق بودم که متوجه نشدم کی بیمارستانو کمی رد کردم...
 کلافگیم چندین برابر شده بود
 منکه حتی این دخترو نمیشناسم پس این حس کشش عجیب چیه که داره منو به خودش جذب میکنه؟
 اینم یه دختر معمولیه درست مثل بقیه ی دخترا
 و از همه مهمتر اینکه یه غریبست...
 اره همینه اون یه غریبست...
 پس نگاهمو چرخوندم به جلوم و سعی کردم نسبت به اون دختر بی توجه باشم...
 دندرو عوض کردم و دنده عقب گرفتم تا جلوی بیمارستان ...

پارت ۲۲

سریع جلوی در پارک کردم و تندی درو باز کردم از ماشین پریدم پایین...
 رفتم سمت در عقب و بازش کردم.
 دختره همونطور بیهوش رو صندلی عقب افتاده بود و تکون نمیخورد...
 خونای رو صورت و سرش رو صندلیای کرم رنگ ماشینم پخش شده بودن و ماشینم یه تمیزکاریه حسابی
 میخواست اما فعلاً نجاته جونه یه آدم مهمتر بود تا تمیز کردنه ماشینه من...
 پس تو یه حرکت دختررو کشیدم تو بغلم و محکم گرفتمش...
 در ماشینو با ساق پام کوبیدم به هم و ریموتو زدم تا بیشتر از این تو دردسر نیفتم...
 دیگه حوصله ی اینو نداشتم که ماشینمم بدزدن...
 دختره وزنش خیلی خیلی کم بود...
 به قدری سبک بود که بهش میخورد ۴۷__ ۴۸ کیلو باشه .
 منم تا دیدم دختره زیاد وزن نداره از فرصت استفاده کردم و سرعت قدمامو بیشتر کردم ...

همینکه داخل بیمارستان شدم به سرعت دویدم سمت بخش اورژانس و طبق گفته ی پرستار به سختی تونستم
 اون دختر مجروحو بخوابونم رو تخت تا دکتر بیاد و هرچه زودتر معاینش کنه...
 پارت ۲۳

پارت ۲۳
 آقای دکتر بعد از چند دقیقه ی کوتاه به سرعت خودشو رسوند به اورژانس و اومد سراغ همون دختر زخمی که بنده
 زده بودم بهش...
 بعد از یه معاینه ی چندی کوتاه که خیلی هم هول هولی انجام شد سریعاً دختره به یه قسمت دیگه بردن و منو هم
 شوت کردن از اتاق بیرون
 ولی من فقط با دیدنه اسم اتاقی که دکتر و چندتا پرستار دختررو بره بودن دهنم قدر یه متر باز موند...

یه لبخند ژکوند دندون نامم برایش زدم که بیچاره یه نفس قده صدتا نفس عمیق از سر اسودگی کشید...
از هیجان داشتم تیکه تیکه میشدم و رو پام بند نبودم...

بعد چند ثانیه مکث با لحنی کاملا ترسیده و پر استرس صدامو یکم صاف کردم و حال دختررو از دکتر پرسیدم و هر آن منتظر بودم که خبرایی خوبی ازش بشنوم.

ولی با حرفایی که دکتر در جواب سوالم بهم زد همونطور خشک سر جام ایستادم و چشمام گرد شدن...

دکتر... بین پسر بزار خیالتو راحت کنم... به لخته ی خون تو سر اون خانوم در حال تشکیل شدن بود که خوشبختانه ما تونستیم قبل از لخته شدن کامل اون توده رو از سرشون برداریم اما با این حال بازم ایشون تا یک هفته بعد از عمل دچار فراموشی مطلق هستن و از اونجایی که خانواده و محل زندگیشونو بخاطر نمایان و شما هم تنها همراه و شاهد اسن اتفاق هستید موظفین تا زمانیکه ایشون کاملا گذشتشونو بخاطر نیارودن ازشون مراقبت کنید و پیش خودتون نگهشون دارید....

پارت ۲۵

دیگه تحمل شنیدن حرفای مسخره ی دکترو نداشتم.

اون ادامه میداد و من فقط بهت زده با دستای لرزونم خودمو به دیوار تکیه داده بودم و رفته بودم تو شوک...

تحمل حجم اینهمه هیجان برام کار زیاد اسونی نبود
مخصوصا اینکه پای مراقبت از یه دختر تنها و مریضم وسط باشه...

اخه چطور ممکنه که من یه دخترو به مدت یه هفته یا شایدم بیشتر تو خونه ای نگه دارم که مامانم هرروز بهش سر میزنه و همسایه هاشم یک از یک فوضولتر و خبرچین ترن؟؟؟

اگه ببرمش خونم مثل این میمونه که سر آبروم قمار کرده باشم... اینطور نیست؟؟؟

من تا حالا بخاطر وجود انتنای زیاد دور و برم دخترئو خونم نیاردم ولی حالا چه فکری میشه کرد؟

خودمم درست نمیدونستم چاره م چیه و فقط مثل یکی از افراد لشکرای شکست خورده تکیه داده بودم به دیوار و اونقدری تو افکار خودم غرق بودم که اصلا متوجه رفتن دکتر و انتقال دختره به بخش ریکاوری نشدم....

اصلا نمیدونستم چیکار باید کرد و کجا هست که من بتونم این دخترو چند روزی اونجا نگه دارم؟؟؟؟

پارت ۲۶

جز خونه ی خودم و خونه ی مامانینا که جایی نبود...

خونه ی مامانینا که عمرا میشد ببرمش...

خوب چی میگفتم بهشون؟ اونا که در هرصورت حرف منو باور نمیکردن و یا دیدشون نسبت به من عوض میشد

خونه ی خودمم که هرروز توسط مامان کاملا زیر و رو و بازجویی میشد

هرروز که برام ناهار میاورد حسابی همه جا سرکاشو میکشید و به بابا اطلاع رسانی میکرد

دیگه واقعا از دست بعضی رفتاراشون سرسام گرفته بودم...

همیشه و در همه حال طوری با من برخورد میکردن و ازم مراقبت میکردن که انگار که من یه پسر بچه ی ۶_۷ ساله م....

خونه مجردی گرفته بودم که از دست این رفتاراشون خلاص شم ولی بدتر شد قوز بالا قوز و باعث شد شک و تردیدای مامان نسبت بهم بیشتر بشه و هرروز بهم سر بزنه و ازم آمار گیری کنه.

پس عمرا اون دختر و خونه ی خودم میبردم....

من بیشتر از این دنبال دردسر و توهین تهمت نبودم...

باید یه فکر بهتری میکردم البته اگه اونموقه ی شب از بیخوابی بیهوش نمیشدم....

پارت ۲۷

داشتم تو رویاهام سیر میکردم و مثل همیشه حتما دهنم مثل دهن اسب ابی باز بود که یه دفه سرم از رو صندلی پرت شد پایین و حسابی هم درد گرفت...

مثل جن زده ها یهو از جا پریدم و چندبار سرمو به طرفین چرخوندمو اطرافمو دیدم تا بالاخره از عالم خواب و خیال اومدم بیرون و متوجه شدم که کجام و چرا اینجا...

ولی بعد از به یاد آوردن بدشانسی امشب دوباره بادم فیزی خالی شد و شل و ول و رفتم رو همون صندلیای جلو اتاق عمل...

کلافه چندباری دستمو محکم رو صورتم کشیدم و موهامو چنگ زدم به سمت بالا...

اونموقه شب و با وجود مشکل جنجالی ای که تازه برام بوجود اومده بود مخم به هیچجا قد نمیداد...

مثل ماست وارفته بودم و خیره خیره درو دیوارای روبرومو از نظر میگذروندم

حوصلم حسابی سر رفته بود

دلیم میخواست با یه نفر حرف بزنم و این حسای بد رو از وجودم بریزم بیرون....

پس بدون تعلل گوشیمو به سختی از جیب شلوار تنگ و چسبونم کشیدم بیرون و قفلشو باز کردم...

بدون مکث دستمو لغزوندم رو گزینه ی مخاطبینم تا شاید بتونم از بین مخاطبام اون کسیو که واسه درد و دل میخوام پیدا کنم

ولی در کسری از ثانیه با افتادن چشمم به اسم ارتام درست تو اول لیست مخاطبایه یهو فکری به سرم زد....

خوب تا اونجایی که یادم میاد و خبر دارم

خونه ی ارتام تقریبا همیشه خالی و بدون رفت و آمد بوده و خوده ارتامم اونقدری انسانیت داره و مقاوم هست که برای رفع نیازای خودش نخواد به یه دختر تنها و بیمار تو خونش آسیبی برسونه. ینی اصلا چنین آدمی نیست...

پس.....؟

پارت ۲۸

پس میشد روش فکر کرد که این دختر یه هفته ای رو مهمون دوست عزیزه ما باشن. ارتام اونقدری با من صمیمی بود که نتونه رومو زمین بندازه و کمکشو ازم دریغ کنه. پس تصمیم درستی گرفتم و مطمئنم که ارتام هیچوقت نا امیدم نمیکنه... میخواستم بهش زنگ بزنم و هرچه زودتر فکرمو عملی کنم ولی با دیدن ساعت ریز کنار صفحه ی گوشیم آه از نهادم بلند شد.

پوووووف ۵ : ۳۰ ...

الان برای تماس گرفتن با ارتام خیلی زود بود ولی بجاش میتونستم دو ساعت دیگه که بیدار میشد تا مثل همیشه ورزش کنه بهش زنگ بزنم.... با این فکر لبخندی رو لبم اومد؟

چقدر خوب بود که ارتام هرروز ساعت ۷-۷ : ۳۰ برای ورزش کردن از خواب بیدار میشد و به باشگاه بدنسازی کوچیکش داخل حیاط خونش میرفت...

خیلی وقتا دلم میخواست فقط کمی مثل اون رفتار میکردم ولی حیف که هیچوقت نتونستم شخصیت ستودنی ای مثل شخصیت ارتام از خودم بسازم.... اون همیشه تو کارش موفق میشد و من بارها شکست خورده بودم. بارها...

همراه با همین افکار خسته و نا امیدم از رو صندلی بلند شدم و قدم زنان در حالیکه تنها صدای قدمای آرومم رو سرآمیکای سفید رنگ بیمارستان توی فضا میپیچید از اونجا زدم بیرون.

جلوی در که رسیدم مکث کردم، دستامو تو همدیگه قفل کردم و کشیدمشون پشت سرم و همزمان نفسمو عمیق بیرون دادم.

هوا تقریبا روشن شده بود و رنگ آسمون به ابی ملایم و دلنوازی میزد...

دلم میخواست کمی قدم بزنم تا افکارمو سر و سامون بدم و مغزمو از اینهمه فشار نجات بدم...

پس چشمامو دوختم به زمین و قدم زنان راه خیابونو از سر گرفتم....

پارت ۲۹

آرتام

ساعت نزدیکای ۷ صبح بود که مثل همیشه اتوماتیک وار از خواب بیدار شدم

دیگه عادت کرده بودم که هرروزم رو به روال عادیه خودش بگذرونم و تغییری توش ایجاد نکنم زندگی من خیلی وقت بود که هرروز و هرروز تکراری تر میشد و من فقط بلد بودم که تحملش کنم. یه زندگی کسل کننده و تکراری بدون هیچ تحول و تغییری...

چند دقیقه ای با بدن برهنم که فقط یه لباس زیر کوچیک پوششش داده بود رو تخت نشستم تا خواب از سرم بیره. بعد اروم پاهمو گذاشتم زمین و از روی تخت بلند شدم .

بعد از رفتن به سرویس بهداشتی و پاشیدن چند مشت پر آب سرد به سر و صورتم مسواک زدم و اومدم بیرون...

دستمو دراز کردم حوله ای که پشت در دستشویی به حلقه ای کوچیک اویزون بود رو قاپیدم و کشیدمش رو صورتم تا خشک بشه و بعد دوباره حوله رو تا و اویزونش کردم.

چند قدم کوتاه برداشتم تا به کمد لباسام رسیدم گرمکن و شلوار ورزشی سرمه ای ادیداسی که هرروز میپوشیدم رو از چوب لباسیش جدا کردم و بیرون اوردم.

جلو ایینه قدی اتاقم ایستادم و لباسارو تن زدم جنس لخت و همینطور رنگ تیرشون آرامش خاصی بهم میداد...

بعد از بستن زیپ گرمکنم دوباره جلوی ایینه ایستادم و برس متوسطی از استوانه ی رو میز کنار ایینه برداشتم .

موهامو دقیقا مثل هرروز اول به سمت بالا و بعد کمی متمایل به راست حالت دادم .

داشتم اولین قدمو برای رفتن بیرون از اتاق برمیداشتم که موبایلم رو پاتختی شیری رنگ کنار تخت ویبره رفت...

پارت ۳۰

کلافه راهمو کج کردم سمت تخت و موبایلمو برداشتم

اسم و همینطور چهره ی مردونه ی آرتین رو صفحه چشمک میزد

تا حالا سابقه نداشت این موقع روز بهم زنگ بزنه همیشه تا دم دمای ظهر خواب بود.

با خودم فکر کردم که شاید کار مهمی براش پیش اومده باشه پس بدون مکث دکمه ی وصل تماسو لمس کردم و موبایلمو بردم کنار گوشم...

_بگو

(ارتین با لحن شوخ و سرزننده ی همیشگیش مثل هرروز جوابمو داد)

_بهبهههه بازم که سلام ندادی داش آرتام پ تو کی میخوای آدم شی پسررررر؟؟؟؟

_ هروقت تو ادم شدی از من انتظار داشته باش... حلام زودتر کارتو بگو که وقت ندارم

_ اووووووووف بابا مهندسسسسس نیم ثانیه از اون وقت گرانبهاتم بده ما نگه داریم؟

_ آرتییییییین

_ اوخ اوخ ببخشید . راستش...

ارتام یه مشکلی برام پیش اومده که فقط تو میتونی کمکم کنی حلش کنم.

(متعجب شدم این موقع صبح و مشکل اونم واسه ارتین خیلی عجیب بود.
شک افتاده بود به جونم... با لحنی که کمی تردید توش پیدا بود پرسیدم)

_ مشکل؟؟؟ چه مشکلی؟؟؟؟

(اول یکم من و من کرد... انگار هنوز مطمئن نبود که بخواد مشکلشو برام توضیح بده اما بعدش با تک سرفه و صاف کردن صداس از پشت تلفن ادامه داد..)

_ خب چجوری بگم؟ راستش دیشب که داشتم از پیشت بر میگشتم خونه...

پارت ۳۱

حرفای ارتین حسابی اعصابمو به هم ریخته و فکرمو مشغول کرده بود

با همون لباسهای ورزشیم کلافه رو مبلای مشکی رنگ هال نشسته بودم و به عکس دو نفره ی خودم و ارتین بالای شومینه چشم دوخته بودم...

به عنوان یه دوست چهرشو دوس داشتم...

صورت کشیده و موهای مشکی

ابروهای پهن و مردونه مشکی و چشمای متوسط خیلی تیره به رنگ شب

بینی قلمی ...

لبهای نازک و ته ریشی که گاهی اوقات رو صورتش بود و گاهی نبود...

بر خلاف چهرش تو عکس که اخمی رو بین ابروهاش جا داده بود شخصیت خیلی شوخ طبع و جالبی داشت که باعث میشد نا خودآگاه ادم رو به خودش جذب کنه.

حتی ادم مغرور و خودشیفته ای مثل من هم به راحتی شیفته ی شخصیت خاکی و جالبش میشد...

چشمامو سر دادم رو چهره ی خودم که کنار ارتین تو قاب عکس قرار گرفته بود ...
یه چهره ی جدی و اخم الود بالبروها و چشمای مشکلی براق ...

بینی عملی که بخاطر شکستگی مجبور به عملش شدم و لبای متوسط و مردونه که ته ریشی هم اطرافش جا خوش کرده بود...

روی دست راستم رو هم از بالا تا پایین خالکوبی کرده بودم

برعکس ارتین من از خالکوبی خوشم میومدم... برامم مهم نبود که کسی از خالکوبی خوشش میاد یا نه

برای من فقط خودم مهم بودم اما ارتین هم یه جایی تو اولویتام قرار داشت...

من به عنوان یه دوست باید کمکش میکردم و با این مسله هم مشکلی نداشتم اما تنها مشکل من کنار اومدن با وجود یه دختر توی خونه م بود...

تا حالا هیچ دختریو وارد زندگیم نکرده بودم و حالا یه دختر ناخواسته داشت وارد زندگیم میشد

اما خب وجودش اونقدرها هم نمیتونست ازار دهنده باشه که من بیش از حد فکرمو درگیرش کنم.

پس خیلی مقتدر از روی میل بلند شدم و به سمت در ورودی چرخیدم تا مثل هرروز چند ساعتی از وقتمو ورزش کنم و در عین حال هم از تصمیمم در رابطه با کمک به ارتین مطمئن تر بشم....

پارت ۳۲

نهال

با احساس درد شدیدی تو ناحیه ی سرم به سختی چشمامو باز کردم

پلکام حالت چسبناک پیدا کرده بودن و راحت از هم باز نمیشدن

اییییش انگار با تار عنکبوت دوخته بودنشون به هم...
عووووووق حالم بد شد...

اروم یکم چشمامو با دست تمیز کردم تا از حالت چسبناکش در بیاد و بتونم باز نگاهشون دارم

و بعد از چند ثانیه چهارزانو رو تخت نشستم و به پشتی تخت تکیه دادم...

درد سرم امونمو بریده بود و مغزم مدام تیر میکشید

دلهم میخواست از درد زیاد داد و بیداد راه بندازم

دستمو محکم گذاشتم رو سرم و فشارش دادم که یه دفه متوجه شدم دورتادور کلمو باند پیچی کردن...

لمس اون باند پیچی زیر دستام برام خیلی عجیب بود...

اصلا یادم نمیومد چه اتفاقی برام افتاده و چرا سرمو پانسمان کردن...

دستمو اوردم پایین و کنجکاو به اطرافم نگاه کردم تا شاید بتونم جوابی واسه سوالم پیدا کنم...

ولی یهو از دیدن منظره ی روبروم خیلی تعجب کردم

بیمارستان؟؟؟

من.....من اینجا چیکار میکنم؟!!!!!!

اصلا یادم نمیاد ؟

الزایمر نگرفته باشم خوبه والا

از من که بعید نیست...

یه علامت سوال گنده رو سرم سبز شده بود

خیلی اروم و بی سر و صدا بدون اینکه بیماری ای تختای کناری رو بیدار کنم از تخت اومدم پایین و همونطور پابرهنه راه افتادم سمت ایینه ی نسبتاً کوچیکی که گوشه ی اتاق به دیوار کوبیده شده بود....

من باید بالاخره میفهمیدم چرا اینجا یا نه...؟؟؟

پارت ۳۳

رسیدم به ایینه و جلوش وایستادم

به دختر ناآشنای تو ایینه زل زدم...

من این دختری نمیشناختم!

من واقعا این دختری نمیشناختم...

هیچی یادم نمیومد

اعصابم داشت بهم میریخت از اینهمه اتفاقات گنگ و پر از ابهام...

دوباره به تصویر تو ایینه نگاهی انداختم

دختری با صورتی لاغر و گونه های برجسته...

چشمای توسی رنگ کشیده و براق

بینی قلمی و لبای قلوه ای که حالا کبود بودن...

به نظرم زیبا میومد...

هنوزم به چشمام شک داشتم...

باور نمیکردم که تصویر تو ایینه انعکاس صورته منه...

مثل خر تو گل گیر کرده بودم فجیع...

دستم اروم بردم بالا و گذاشتم رو گونم که همین اتفاق واسه تصویر تو ایینه هم افتاد...

کپ کرده بودم...

ینی من خودمو نمیشناختم؟؟؟

من واقعا کی بودم؟

چرا هیچی یادم نمیومد؟

چرا حتی خودمم یادم نبود؟؟؟

مگه میشه ادم خودشو یادش نمونه؟

چه بلایی سرم اومدهههه؟

پوووووووووووووووووووف
دیگه بسه زیاد چرت و پرت گفتم حوصله خودمم سر رفت
بهتره برم سر اصل مطلب...

خو بالاخره باید بفهمم من چه سروسری با این پسره دارم یا نه؟

همشم که نباید وقتمو با دیوونه بازی تلف کنم (دو کلوم از مادر عروس [2])

پس وزنمو انداختم رو دستام و با کمک دستام اروم نشستم رو تخت و مثل جغد زل زدم به قیافه ی همون خوشتیپه که خواب بود...

پارت ۳۵

اووووفففف ژون ژووووون [2]
چه نازم خوابیده گوگولیه عموووو

دوس دخترت قربونیت بشه الهی عجیجم...

طفلك انقدر ناز خوابیده بود كه نگووووو
اصلا دلم نمیخواست بیدارش کنم ولی خوب چه میشه کرد

کرم درون است دیگر [2]!

با احتیاط کمی خودمو کشیدم پایینتر و نشستم بالا سرش
اووووف چه موهاییم داره زلیل مرده
خوبه خوابیده و من دارم قورتش میدم.
پس بهتره تا کار دستش ندادم از خواب ناز قولویی بکشمش بیرون....

خیلی خیلی با احتیاط دستمو بردم کمی جلوتر و گذاشتم رو شونش .

اروم چندباری تکونش دادم و سعی کردم با ولوم پایین صداس بزنم که تو خواب سنگکوب نکنه

_اقا..... اقای محترمآ...

یه دفه ددم مثل چییییییی از خواب پرید و هول هولکی دور و برشو نگا میکرد... حالا یه چیزاییم تند تند بلغور
میکردا ولی من نمیفهمیدم تا اینکه گوشمو یکمی تیز کردم و تازه متوجه شدم که بعلهههههه اقا داره میگه....

_ [2]ها؟ ...

هان؟

چیشده؟؟؟

من کجام؟؟؟

تو کجایی؟؟؟؟

الو صدا میاد؟؟؟؟؟

(ینی ناموسا این جمله اخریه عجیبیییب خرابم کردا)
[?]

حالا منو میگی , داشتم میترکیدم از خنده ولی
انقدر جلو خودمو گرفتم که کپیه لبو شدم

وووووییییی چقدر این بامزست... [?]

خخخخ [?][?][?][?][?]

حالا من هی داشتم قرمز تر میشدم و اینم هنوز ریستارت نشده داشتدوروبرشو نگا میکرد..

بعد از چند دقیقه که خوب اطرافشودید زد وقتی چشمش به قیافه ی سرخ شده از فشار من افتاد چند لحظه ای
متعجب و با مگت نگام گرد و دهنشم اندازه غار حرا باز شد که چرا من اینجوری دارم جلو خودمو میگیرم...

قیافش شده بود علامت تعجب به چه بزرگییییی

ولی بعدش انگار که چیزی پادش افتاده باشه تو یه حرکت دهن گندشو بست و بعد از کمی مکت با یه (اهم) کوتاه
صداشو صاف کرد و سعی کرد قیافشو جدی نگه داره...

من یکی که با این کارش دیگه اصلاااا نتونستم جلو خودمو بگیرم و بقی زدم زیر خنده

مثل خر که عرعر میکنه میخندیدم و دستمم رو دلم بود...
یارو چشاش شده بود توپ پینگ پنگ

[?]

لابد الان داره پیش خودش فکر میکنه که من سه تا تخته ای ازم کمه هاااا

[?][?][?][?][?]

منم که کلا بیخیالاااا

همونطور که دستم رو دلم بود و داشتم از خنده بیهوش میشدم یه لحظه چشمم به قیافه ی اخمو و جدی همون
پسره افتاد و نیشم بسته شد

ینی مٹ چییییی گرخیدما

این کی تغیر حالت داد که من نفهمیدم؟؟؟
 اوخ چه وضعیتی
 حالا چجوری جمش کنم؟؟؟

؟؟؟؟؟؟؟؟

اوووووووووووم

?

فهمیدمممممم

الان یه سوال ازش میپرسم حواسش پرت شه

امممممم.... چیزه.... چی پرسم؟؟؟

اها!!!!!!!!!!!!ع یافتم

(خیلی غیر منتظره و بدون مقدمه در حالیکه داشتم لب و لوجه ی اویزونمو جمع میکردم بدون توجه به حالتای پسره رو هوا پرسیدم...)

_چیزه..... اصن من چرا اینجام؟؟؟

و بعدش یه لبخند گل و گشاد دندون نمای الاغی هم واسه طرف اومدم?

حسااایی کپ کرده بودا ولی خودمم فهمیدم که بروز نداد و موضعیشو حفظ کرد

اییییش.... بزغاله?

منتظر بودم بزغاله جون جوابمو بده و ایشونم کماکان لالمونی گرفته بودن

ولی یه دفه....

پسره با لحنی جدی__ اگه شما چند لحظه ای اجازه بدین براتون توضیح میدم که چرا اینجااین...

دلهم میخواست با یه جواب آتیشی بزئم تو پرش و بگم...

اوهووووع بابا موووودب.... اصن اجازه ی منم مال خودت بیا وردار ببر نوش جوووون ?

(ولی برخلاف فکرای جنگولکی فینگیلیکیه تو سرم خیلی خشک و جدی کمرمو صاف ژکردم و منظم رو تخت نشستم و در همون حال گفتم...)

_ اهمممم.....بله بفرمایید

بزغاله اول با کمی مکث لبه های استیتشو که تا کرده بود بالا دستی کشید و با یه قدم کوتاه اومد روبروی من ایستاد و شروع کرد مثل طوطی به نطق کردن...

پارت ۳۶

به علاوه ی افکار گنگ و نامفهومم سرم مثل کوره ی آتیش داغ بود...

شده بودم یه ادم احمق و گیج که چیزی یادش نمیومد و تازه فهمیده بود که فراموشی گرفته یه فراموشیه کوتاه مدته زجر اور...

باورش خیلی سخت بود برام

درد بزرگیه که نتونی گذشتتو بخاطر بیاری

حالا چه یه روز... چه یه هفته..... چه یه سال...

میدونستم این اتفاق میتونه ذره ذره آبم کنه ولی حرص خوردنه من چه فایده ای داشت؟

اخه مگه میشههههههه؟؟؟؟

من حتی اسم خودمم یادم نمیومد...

حتی چهرمو بخاطر نمیآوردم...

نمیدونستم کی هستم یا خانوادم کین؟ اصلا دنبال من میگرددن یا نه؟؟؟

صبر کردن به مدت یه هفته واسه درک و فهم این موضوع کار خیلی سختی بود برام...

جدا از فراموشیم قرار بود یک هفته ی کاملو خونه ی پسری بمونم که نه میشناسمش و نه بهش اعتماد دارم.

این دیگه چه سرنوشتی بود؟

این دیگه چجور بلایی بود که به سرم اومد؟؟؟

مخم داشت از شدت اینهمه فشار عصبی سوت میکشید...

عصبی و سردرگم رو صندلی کنار تخت نشسته بودم و صدای تند تند کوبیده شدن پاهام به زمین سکوت اتاقو میشکست...

انقدر به مخم فشار آورده بودم تا حداقل یه چیزو بخاطر بیارم که سرم داشت میترکید

حالم بقدری خراب بود که حتی نمیتونستم گریه کنم...

انقدری پر بودم که دلم میخواست همه ی بیمارستانو رو سر خودم و این زندگیه کوفتیم خراب کنم...

سردرد.... سرگیجه.... فراموشی

درحال مرگ بودم ولی صدامم در نمیومد...

طبق گفته ی همون مرد یه ساعت دیگه قرار بود مرخص بشم و برم به خونه ای که معلوم نیست چه ادمی داره توش زندگی میکنه....

این اتفاق مثل یه داستان افسانه ای میمونه...

باور کردنش مثل فرو کردن سوزن تو سنگه

اخه مگه میشه من بدون هیچ وسایل و مدارک یا حتی موبایلی با یه ماشین تصادف کنم و فراموشی بگیرم؟

اصلا اینجا چجور بیمارستانی که پیگیر خانواده و اشناهای من نمیشه و خیلی راحت منو میسپره دست یه غریبه و میگه تا یه هفته باید پیشش بمونم؟؟؟؟؟؟

هه ... البته این دنیا بقدری بیرحم شده که جون ادم بی کس و کاری مثل من برای کسی مهم نباشه ...

چه خوش خیالم من

دارم دیوونه میشم چاره ای هم جز کم آوردن در برابر سرنوشتم ندارم....

من مجبورم که زندگی کنار یه مردو به زندگی نا امن بیرون به مدت یه هفته ترجیح بدم و دم نزنم....

وقتی که فراموشی که گرفتم و چیزی از گذشتم بخاطر نیارم چطور میتونم راه بیفتم تو خیابون دنبال خانوادم؟؟؟
من حتی اسم خودمم یادم نیست چه برسه به اسم و اثری از دوست یا خانوادم....

من مجبورم که یه هفته صبر کنم....

مجبورم!

حداقل اعتماد کردن به یه نفر و یه هفته کنارش موندن بهتر و قابل تحملتر از ول و ویلون شدن تو خیابونای پر از لات و لوته این شهره....

فقط باید خودمو بسپرم دست خدا و بزارم سرنوشت منو ببره جلو....

ینی یه چغندری، شلغمی، هویچی و میاوردن جای من میزاشتن بیشتر به درد میخورد جونه شوما...

حالا بگذریم از این حرفا...

در همون حال که من وزغ وار به ارتین زل زده بودم و اونم نا امید به منه شعبون بی مخ نگاه میکرد یهو در اتاق باز شد و پشت بندشم صدای حشن و نسبتا بلند پرستار جفتمونو از جا پروند که میگفت

خانوم شما چرا تشریفتونو نمیبرید؟ میخوان مریض بیارن تختو تحویل بدین برین دیگه... پررو بازیم حدی داره والا

(و بعد دوباره درو پشت سرش محکم کوبید به هم و رفت)

با گفته یه یا امام حسین از ترس با یه جهش پریدم رو نایلونا و بازشون کردم که چشمم خورد به چندتا لباس و یه سری خرت و پرت دیگه اون وسط مسطاً...

چشمام از فرط شادی قلوبی قلبی شدن ولی تا سرمو برگردوندم از ارتین تشکر کنم دیدم که ای دل غافل... جا تره و بچه نیست...

رفته بود بیرون تا من زودتر لباسمو عوض کنم... اوخی چه پسر مودی
اکولی پکوووول

جلدی نایلونارو از تهش گرفتم خالی کردم رو تخت و چشم دوختم به وسایلی روی تخت

یه دست لباس زیر سرخابی براق

چه خوش سلیقه... اصن وایسا بینم! این سایز منو از کجا میدونستتت؟؟ البته خو ضابلو سایزم کوچیکترین سایزه دیگه... اصلا یخورده م...مه هم ندارم

یه شلوار لوله ی مشکی...

یه مانتو بلند جلو باز سفید

یه زیر سارافونی بلند مشکی

یه شال حریر مشکی...

یه جفت کفش اسپورت اکلیلی سفید

دوتا دستبند اسپرت چرم یکی مشکی و یکی قهوه ای

یه عطر جیبی بیک

ریمل و رژ لب کالباسی

و یه عینک...

و بعد دوباره کمرمو صاف کردم و با گفتن یه بسم... بلند بالا راهی ادامه ی ماجرا شدم و درو پشت سرم بستم

ولی مجددا با دیدنه حیاط سر سبز و پراز گل و بلبله قصره روبروم که یه استخر نسبتا بزرگ و میزای ناهار خوری شیک و باکلاس شیرینی رنگیو تو خودش جا داده بود به علاوه ی ۴___۵ تایی ماشین آخرین مدل پارک شده تو حیاط از شدت هیجان تا مرز بیهوش شدن رفتم...

پارت ۴۳

یه ده دقیقه ای هم با چشمای ورقلمبیده و دهن وا مونده مثل اسب آبی دور و بر حیاطو پاییدم و اب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم

حس فوضولیم واسه دیدنه بقیه ی خونه مثل کنه چسبیده بود بهم و ول کنم نبود...

پس موتورمو روشن کردم

و پامو گذاشتم رو گاز و بعد از طی کردن مسافت حیاط تندی از سه تا پله ی بزرگ و پهن جلوی خونه بالا رفتم و نفس نفس زنان دستمو مشت کردم پشت سر هم گوییدم به در... (احمق جان زنگو بزنی [۱])

فکر کنم یه ده بیست باری مشتمو کوبیدم به در و از لولا درش اوردم تا بالاخره ارتام خان با کلی ناز درو به روی بنده ی حقیر باز کردن و چشمای منم به چهره ی زیباشون منور شد...

البته چشمام به جا اینکه منور شه بیشتر زوم شد روش از بس که این پسر خوشتیپ و خوشگل بود

صورت کشیده

چشم و ابرو مشکی

بینی قلمی

لبا هلووووو [۲]

تیپشو که دیگه نگووو

یه رکابی جذب مشکی که تو تنش داشت جر میخورد و روش یه پیرهن مردونه ی استین بلند سفید پوشیده و دکمه هاشم باز گذاشته بود

یه شلوار لخت و اسپورت مشکی خوش دوخت هم پاش بود

نگام از سر تا پا و از پا تا سرشو میکاوید...

حتی ارتینم گذاشته بود تو جیبش

منم که پسر ندیدههههههه... سرپا داشتم با چشمام لقمه لقمش میکردم

از دیدنش زبونم بند اومده بود

وجدانم همش بهم چشم غره میرفت که جمع کن خودتو همین اول کاری سوتی نده ولی دیگه کی توانه کنترل چشم چرونیای منو داشت؟؟؟

هم خوشگل بود و هم پر حذبه... و از همه مهمتر چشماش مشکی بودن ولی بقدری یخ زده و سرد بودن که یه لحظه تنم از اونهمه سردی تو نگاهش لرزید ولی زودی خودمو جمع جور کردم و سعی کردم با من و من هم که شده سوتیه اول کاریمو جمع کنم...

_اممممم..... چیزه... من.....
خب راستش من.....

همینطور داشتم زور میزد و توانمو جمع میکردم تو زبونم تا یه چیزی بلغور کنم که یهو پسره ی بیشعور اخمخ با اون غرور مسخرش جوری نگام کرد و جوابمو داد که حسایی گوید تو برجکم....
(اول همونطور که تکیش به در بود و یه دستشم تو جیب شلوارش طوری یه نگاه سرد از بالا تا پایین بهم انداخت که خودمم فکر کردم اومدم خودمو جای نون خشک بفروشم و بعد با لحنی نه چندان دوستانه و سردتر از نگاهش تکیشو از چارچوب در برداشت و ادامه داد...)

_لازم نیست زیاد زور بزنی... میدونم زبونت بند اومده. ارتین همه چیزو تلفنی توضیح داده. (با دست از پشت سر به در اشاره کرد و...) اومدی داخل درم ببند....

پوووووففففف شیطونه میگه بزیم صدا توله سگ بده ایکبیریا

خودشیفته ی بدبختتتت فکر نکن دیدار اوله همچییییییی حالتو بگیرمممم که یادت بره خودشیفتگی چند بخشه...

و واسه حرص دادنش همینه که وارد شدم با حرص درو با پام لگدی زدم که صدای فجیع کوبیده شدنش به هم تو گل خونه پیچید و باعث شد ارتام روشو برگردونه سمت من ...

پارت ۴۴

دیدم هوا پسه و داره بد نگام میکنه سرمو چرخوندم یه سمت دیگه و شروع کردم بلند بلند سوت زدن که الکی مثلا من حواسم نیست و کار من نبوده و فلان....

ولی همه ۶ دنگ حواسم کاملااا به عکس العملش بود و از گوشه ی چشم چهار چشمی میپاییدمش...

با اون طرز نگاه کردنش هر لحظه منتظر بودم پیاد جلو مثل خمیر بزنه پخشم کنه رو دیوار و تیکه هامم شالاپ شالاپ هرکدوم یه طرفی پخش شن ولی هرچقدر نفسمو حبس کردم تو دلم و منتظر موندم خبری از زد و خورد نشد...

چند ثانیه بعد صدای پوف عمیق و عصبیش و پشت بندش صدای قدماش که به سمت طبقه ی بالا میرفتو شنیدم و خود به خود از این همه خباتم نیشم باز شد

از اینکه تونسته بودم از همین لحظات اول خونشو بکنم تو قوطی حسایی خوشحال بودم و پشت کمرم دو تا باله حوجمل درومده بود به چه بزرگییییییییییی

بیا و ببین!?

آخ کجایی آرتین ببینی که چی برنامه ریزی کرده بودی و چی شددددد

گل کاشتم برات باقلووااا

اوووووومااااااچ [2]

خخخخخخخ

از خوشحالیه زیاد بدون توجه به حس فوضولیم نسبت به داخله خونه با کمک همون بالام پرواز کردم به طبقه ی بالا تا بینم این اقا عصبانیه کجا جیم زد بدون هیچ حرفی...

پارت ۴۵

مثل پلنگ صورتی پاورچین پاورچین با ریتم اهنگ (دیرینگ دیرینگش) از راه پله ی باریک و طولانیه وسط سالن بالا میرفتم تا اینکه بالاخره به طبقه ی دوم رسیدم و دستی به کمرم کشیدم

آخیش [2]

فکر کنم همش تهه تهش یه ۱۵ ___ ۱۶ تا پله ایو اومدم بالا که کمرم اندکی درد گرفت...

ای ننه جون منم دیگه پیر شدما

دندونام که ریخته... استخونامم که هزار ماشالا چیریک چیریک میکنه... کمرم که دیگه نگوووووو حسابی خم شده... موهامم که ژولیده پولیده و سفیده

دیگه چه انتظاراتی از من داری؟؟؟

هعی جوونی کجایی که یادت بخیر!

بیا یه دستیم رو سر ما بکش [2]

بعلهههه جونم براتون بگه همینطور که من بالای راه پله ایستاده بودم داشتم بلند بلند با خودم حرف میزدم یه دفعه چشمم افتاد به ته راهروی طبقه دوم که آرتام روبروی در سفید رنگی ایستاده بود و منتظر داشت به منه منگل نگا میکرد.

بیا. اینم از شانسه ما

واسه بار دوم جلو این قزمیت خیت شدم رفت [2]

فقط امیدوارم چرت پرتای من و خودمو باهم نشنیده باشه که بعدا واسه تلافیم که شده برام دست میگیره...

منم که بی اعصااااب

خدا جون اگه نمیخواهی این بنده ی نازنینت مرتکب قتل عمد شه یکاری کن آرتام حرفای منو نشنیده باشه.

دمت گرم

چروکتیم

خیلی نوکرم قرباانت بوس بوس 🖐

و بعد از اتمام مکالمه ی کوتاهم با خدا جونم خیلی آهسته راه افتادم سمت اتاقی که آرتام جلوش منتظر ایستاده بود تا بهش برس...

این راه فرارم هرچی صدای میزدم پیداش نمیشد که نمیشد...

پارت ۴۸

همونطور چشم بسته رو تخت وایسام و گوشامو تیز کردم

حالا همزمان تو مخمم تند تند دنبال راه فراری میگشتم که پیدا نمیشد

نمیدونم چی شد؟ ججوری شد؟ ولی تا صدای برداشتن اولین قدمش به گوشم رسید یا هول خودمو پرت کردم رو تخت، پتورو تا حلقم کشیدم بالا و شروع کردم بلند بلند صدا خرو پف درآوردن که الکی مثلا من خواب بودم و اون سروصداها کار دیوار بوده؟

اخه مگه اصلا به من میخوره همچین ادمی باشم؟

منو سر و صدا؟؟؟؟

منو جیغ جیغ؟؟؟

عمر!!!!!!!!!!!!!! نینا از دیوار صدا در بیاد از من در نیامد به مرگه مادر بزرگه مادریه عمه خونده ی ارتام!.....

مگه نمیدونید من چقدر ررررر دخلمه خوب و سر به زیریم؟؟؟

تازشممم اصلا بلت نیستم ندید بدید بازی در بیارم

اونیم که جیغ و داد کرده دختر همسایه بوده. من نبودم که

والا!!!!!!!!!!!!

بعدشم درسته که عکس العلمم یکم البته فقط یکما!!!! ضایع و خیلی تابلو بود ولی حداقل بازم یه تکونی به خودم دادم که.

حالا معلوم نشد این گوریله کجا رفت که دیگه صدا قدماش نیومد؟

فکر کنم منصرف شد از اینکه حال دختر مظلوم و معصومی مثل منو بگیره

اوووخی

حالا باورتون شد که من دخلم خوبیم؟؟؟؟ دلتون بشووووژژژژههههه

??????????

پارت ۴۹

تو همین فکرا بودم و داشتم کلی با خانومی و با وقاری خودم حال میکردم که یهو حس کردم زیرم خالی شد ، بین زمین و هوا معلق موندم و یه نفر محکم بین دستاش ففلم کرد

از فرط تعجب و وحشت چشمامو تا ته باز کردم و با همون چشمای گرد شده و از حلقه بیرون زده به ارتامی که منو محکم تو بغلش گرفته بود نگاه کردم... پتو کاملا از روم رفته بود کنار و شالمم که سرم نبود

منم تا موقعیتو واسه اجرای نقشه مناسب دیدم تندی یه دستمو از آب بردم بیرون و ثابت نگهش داشتم از اونورهم تند تند اونیکی دستم و پاهامو تو اب تکون میدادم رو اب حباب ایجاد بشه ، هدفم از اینکار این بود که ارتام باور کنه من واقعا دارم غرق میشم و واسه نجات من یکمی بیاد جلوتر...

پارت ۵۱

فکر کنم بدبخته بینوا کوره یا چشماش چپ میبینن

چون تقریبا یه چند ثانیه ای طول کشید تا بخواد دست منو ببینه و عکس العمل نشون بده

از زیر اب مثل پلنگی دنبال شکار کاملا بهش چشم دوخته بودم

تا دیدم داره یه قدم میزازه جلوتر و پاهاشم دارن هر لحظه به لبه ی استخر نزدیک میشن دیگه بیشتر صبر کردنو جایز ندونستم و تو یه حرکت اکروباٹیک جلدی سرمو از اب بردم بیرون، چفت دستامو دراز کردم سمت پاهاش و تا دستم بهش رسید با حرص پاچه های شلوارشو محکم کشیدم به طرف خودم

ینیا اگه بگم لگن مگنشو ترکوندم بعد کشیدمش تو استخر دروغ نگفتم که

نصفش کردم گوریلو... ولی هنوزم دلم خنک نشده بود که نشده بود

(عقدہ ایم خودتونین)

یه نگاه بهش انداختم دیدم حواسش درست حسابی سر جاش نیست و شوکه شده حساااایییییی
بس منم نامردی نکردم، دستمو سفت گرفتم به کش شلوار اسپرتش و با همه ی زورم کشیدمش سمت نرده های گوشه ی استخر...

اونم چون هنوزم تو شک بود وزنش قابل تحمل تر شده بود وگرنه که عمراللاااا میشد من این اورانگوتان کوسه وزنو انقدر راحت زیر اب جابجا کنم ...

پارت ۵۲

تا کشون کشون رسیدم به نرده

های اهنی سریع بدون فوت وقت کش شلوارشو خیلی اساسی جوری که یه ربعی طول بکشه بازش کنه گیر دادم به نرده ها و چند دور مثل گره های کور پیچوندمش

بعد خودمو کشیدم عقب و با لذت زاید الوصفی به شاهکار زیبام خیره شدم....

??????

بعد از اشپزخونه رفتم سراغ هال که یه سالن بزرگ با یه دست مبل راحتی شیک سفید نقره ای و تلویزیون، میز تلفن و یه سری مجسمه های دکوری هم جلوی مبایل سفید نقره ای بودن کاغذ دیواری هاشم نقره ای سفید بودن و دو تا پنجره عظیم که با پرده های سفید مشکی پوشونده شده بودن و مطمئنا به حیاط دید داشتن نصف دیوارو گرفته بودن ...

دسشویی و حمام هم به گوشه ی سالن قرار داشت و راه پله ای کمی جلوتر از حمام و دسشویی وسط سالن بود که به سمت طبقه ی بالا میرفت

بعد از زیر و رو کردن حسابیه طبقه اول با دو از پله ها رفتم بالا سراغ طبقه ی دوم که از سالن پایین کوچیکتر بود و کاغذ دیواریهاشم توسی بودن. یه شومینه گوشه ی هال که بالاش یه قاب عکس دونفره ارتام و ارتین بود به دست مبل راحتی مشکی مکعبی مانند روبروی شومینه ، میز بیلیارد و یه راهرو با دو تا اتاق خواب که یکیش اتاق من بود

راه افتادم سمت اونیکی اتاق خواب در سفیدی که حدس میزدم اتاق ارتامه و وقتی رسیدم بهش دستگیررو دادم پایین که با باز نشدن درش زرتی خورد تو پرم

اه. لعنتی در اتاقشو قفل کرده بود
تف....

این اتفاق واسه من که فوضول بودم خیلی سرسام اور بود

پر حرص پامو کوبیدم زمین و حرصی راه افتادم سمت اتاق خودم که دقیقا چسبیده به اتاق ارتام بود...

دستگیررو عصبانی کشیدم ، درو باز کردم رفتم داخل
اتاق نور خیلی کمی داشت.
کورکورانه برقو زدم و

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم

هوا تقریبا داشت تاریک میشد و این نشون میداد من خیلی زیاد خوابیدم
بقدری زیاد که متوجه رفتن ارتام نشم و هوا هم تاریک بشه ...
البته اونموقه که از خواب بیدار شدم. هوا انقدر تاریک نبود
الان نزدیکه یه دوساعتی هم هست که داشتم فوضولی میکردم خب
مسلمایا بیدم شب بشه

بیخیاله تاریک بودنه هوا رفتم از تو کمد لباسا بعد از کمی گشتن یه نیم تنه شلوار ورزشیه صورتی کشیدم بیرون و برگشتم جلو آینه و ایسادم تا بیوشمشون...

پارت ۶۰

لباسارو که اتفاقا خیلی راحتم بودن پوشیدم
موهامو شونه کردم و پشت سرم بافتم

یکم عطر به خودم زدم و با ظاهری مرتب و متفاوت از قبل از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه ی پایین

بدون مکث راه افتادم سمت میز تلفن تا حرفای ارتامو که تو نامه گفته بود چک کنم

درست گفته بود....

کنار تلفن یه iPhone

مقدار زیادی پول، یه دسته کلید و یه کاغذ پر از شماره تلفن بود

با شمردن پول چشمم ستاره بارون شد!

۳۰۰ هزار تومن بودن

اخجون پولدار شدم رفت!

با ذوق زیادی پول، کلید و موبایل برداشتمو از تو کاغذ شماره ی رستورانو پیدا کردم و گرفتم تا برای خودم شام مفصلی که شکمو سیر کنه سفارش بدم

و بعد از سفارش دادن دوتا پیتزا مخلوط با مخلفات تی ویو روشن کردم و رو میل جلو تلویزیون منتظر غذام موندم تا برسه...

یه ۲۰ دقیقه ای معطل بودم تا بالاخره غذام رسید و صدا ایفون درومد

بعد از مطمئن شدن از اینکه بیک موتوری غدارو آورده دوییدم تو اتاقم سریع یه مانتو و شال مشکی برداشتم پوشیدم و بادو دوباره برگشتم پایین که برم دم در...

گذشتن از اون حیاط بزرگ مخصوصا تنها و تو شب یخورده خوفناک میزد ولی بالاخره با هر دردسری بود ازش گذشتم تا به غذام برسم که از ترس برام مهمتر بود...

پیتزاها رو که بوش حسابی مستم میکرد گرفتم، پولشو حساب کردم و درو بستم.

با قدمای تند و کمی ترس بعد از روشن کردنه چراغای حیاط دوییدم رفتم تو خونه

بیقرار شال و مانتومو درآوردم پرت کردم اون وسط مسطای و بدون حتی یه لحظه صبر کردن واسه تنفس نشستم سر همون جای قبلیم و مثل فحطی زده های نخورده افتادم به جونه پیتزاها...

تا ته پیتزاها رو با ولع خوردم و بزور چپوندم تو حلقم یه نوشابه خانواده هم روش...

دیگه کم مونده بود جعبشونم بردارم بخورم از بس که بهم چسبید

شکم حسابی سیر و تپل میزد و مثل خرس قطبی دوباره خوابم گرفته بود انگار نه انگار که همش دو سه ساعته بیدار شدم

منم که کلا بیخیاب

پس بدون برداشتن جعبه ی پیتزاها رو همون میلی که نشسته بودم ولو شدم و اصلا نفهمیدم که کی و چجوری چشمم بسته شد و خیلی زود عمیقاً خوابم برد...

پارت ۶۱

۶روز بعد.....

آخرین باری که ساعتو دیدم عقربه هاش ۱۲ ظهرو نشون میداد

ریلکس و اروم با تاپ و شلوارک نارنجی رنگی کنار استخر نشسته بودم و پاهامو اویزون کرده بودم توی اب و خیره به اب شفاف داشتم به این فکر میکردم که این ۶ روزو تنها تو این خونه ی بزرگ چطور گذروندم ...

با رقصیدن

ارایش کردن

خوردن و خوابیدن

بازی کردن و منگل کردن دیگران با گوشی
خرج کردن پولایی که ارتام برام گذاشته بود

شنا تو استخر
و خیلی کارای دیگه که وقتمو تا امروز که ارتام خبر داده قراره تا بعد از ظهر برسه باهاشون گذروندم
امروز زیاد حال درست درمونی نداشتم.

بیشتر از این بابت گرفته بودم که
فردا ۷ روز تموم میشد و من هنوز چیزو بخاطر نیاورده بودم و با این حال بازم باید از اینجا میرفتم

و از همه بدتر اینکه تو این چندروز خیلی به این خونه و اتاقم عادت کرده بودم طوریکه حس میکردم مال خودمه و دل کندن ازش برام خیلی خیلی سخت بود ..

ولی خب چه میشه کرد؟
قول و قراری بود که باید انجام میشد

هعییییی.... [؟]

ناراحت از گذره سریع زمان و مجبور شدنم به ترکه اینجا پاهامو از استخر اوردم بیرون و کمی بعد از وایسادن لب استخر و خشک شدنشون صندلامو پوشیدم و راه افتادم سمت خونه....

با قدمای اروم و وارفته مسیر استخر تا ساختمونو طی کردم و وارد خونه شدم....

کلافه بودم و دقیقا نمیدونستم باید واسه عوض شدن حال و هوام چیکار کنم ؟
و به یاد نیاوردن گذشتمم داشت حس کلافگیمو تشدید میکرد

راه پلرو طی کردم تا طبقه ی بالا ولی بازم از اشفتگیه حالم چیزی کم نشد

نمیدونستم بشینم..... وایسم.... یا...

همونطور که سرگردون یا حالتی اشفته چشممو به اطراف میچرخوندم یهو نگام به قاب بالای شومینه افتاد که عکسی از ارتام و ارتینو تو خودش جا داده بود.

نمیدونم چرا ولی رو چهره ی ارتام بیشتر از همیشه دقیق شدم تا چهره ی ارتین...

رو چشماش...

خالکوبی دستش....

بنظرم قیافش خیلی برام آشنا میومد...
انگار قبلا چندین بار دیده بودمش.

متعجب از حس عجیبم چندباری اسمشو اروم و زیر لب با خودم زمزمه کردم

ارتام...

ارتام....

ارتام.....

من این اسمو یه جا شنیدم....

من این چهررو قبلا یه جا دیدمش...

مطمئنم که از قبل میشناختمش

مطمئنم

ولی از کجا؟ چطور ممکنه من از قبل بشناسمش؟؟؟

یکم به مغزم بیشتر از همیشه فشار اوردم تا شاید جوابی برای سوالم پیدا کنم

کلی سوالای بی جواب مختلف تو سرم بود

داشتم چون میکندم بفهمم که چرا چهره و اسم ارتام انقدر برای من آشنا میزنه که یه دفه سرم تیر عمیقی کشید که باعث شد دستامو محکم و عمیق روش فشار بدم

سرم به دوران افتاده بود ،

خونه و وسایلاش دور سرم میچرخید و ناخودآگاه صداهای گنگ و نامفهmoni از یه دختر که نمیشناختمش پشت سر هم توی سرم آگو میشد

نهال من ارتامو دوس دارم..

من ارتامو دوس دارم....

نهال.....

کپی سرنوشت سرد ... [۱۵:۰۶ ۱۴.۱۰.۱۶]

پارت ۶۲

ناخوداگاه بخاطر درد سرم چشمامو بستم و محکم روی هم فشارشون دادم...

دوزانو افتادم رو زمین و دستام هنوز رو سرم بودن و موهامو میکشیدن

هنوزم اون صداهای گنگ و نامفهوم تو سرم در حال اکو شدن بودن اما اینبار خیلی خیلی واضحتر

داشتم با رنجه زیاد خاطراتمو بخاطر میاوردم

داشتم به یاد میاوردم که ارتامو تو جشن تولدش دیدم... اما اینکه چطور به تولدش راه پیدا کردم و نمیدونستم

داشتم بیاد میاوردم که دوسته عزیز بنام رها داشتم که باهاش همخونه بودم

داشت یادم میومد. که رها عاشق بود اما عاشقه کی یادم نمیومد ...

توی همین چند لحظه بخشای زیادی از خاطرات گذشتم داشتن جلو چشمم مرور میشدن...

عذابی که داشتم تو راهه به خاطر آوردنشون میکشیدم خیلی دردناک بود...

اره داشتم خیلی چیزارو بخاطر میاوردم

داشتم اسممو بخاطر میاوردم

خاطرات بچگیم تو یتیم خونه با دختریکه رها صداس میزدم بسرعت از جلوی چشمم میگذشتن و به قلبم خنجر میزدن

داشتم چهره ی مهربون یه پیرزن و پیرمردو پشت پلکای بستم میدیدم که نمیشناختمشون اما برام بیش از حد آشنا بودن

تصویر خونه ی کوچیکی داشت اروم اروم جلوی چشمم مجسم میشد

درسته که خیلی چیزارو هنوز بخاطر میاوردم اما بالاخره قسمت بزرگی از خاطراتم داشت یادم میومد

گذشتم یه دفته داشت یادم میومد اما به یاد آوردنشون برام از مرگ دردناکتر بود

تحمل اینهمه دردو یه جا نداشتم، یادم اومد که من یتیم بودم ...

یادم اومد که از بچگی با دوستم رها تو یتیم خونه بزرگ شدم..

کاش انقدر بیهویی همه چیز یادم نمیومد

حتی نمیدونستم الان رها کجاست ؟

اصلا تا حالا دنبال من گشته یا نه؟؟؟

ینی الان حالش خوبه؟؟؟

تنهایی بدونه من چیکار کرده؟

پارت ۶۳

حس جنون بهم دست داده بود

باور نمیکردم که انقدر زود و یکدفعه همه چیزو بخاطر اوردم

فکر میکردم که اینا همش یه رویا بیشتر نیست

یا شاید توهم زده بودم

ولی هرچیزی که بود من باید از صحتش مطمئن میشدم

باید میفهمیدم که ایا من واقعا خاطراته گذشتمو به یاد اوردم یا نه ؟

دیگه هیچ چیز جز فهمیدن حقیقت برام اهمیت نداشت ...

بدون توجه به سرگیجه و درد سرم از جام پاشدم، دوییدم تو اتاق و سریع لباسامو با دم دست ترین مانتو و شال و شلوار عوض کردم

کیف پولمو گرفتم تو دستم ...

از اتاق دوییدم بیرون و بعد از قاپ زدن گوشی و کلید خونه ی ارتام با دو از خونسش اومدم بیرون

باید به ادرسی که تو سرم بود میرفتم تا مطمئن بشم که گذشتمو بخاطر اوردم و اینا توهم نیست

اره من حتما باید میرفتم....

باید میرفتم تا بفهمم اون پیرزن و پیرمرد که چهرشون تو ذهنم بود کی بودن...

باید معماهای مختلف زندگیمو حل میکردم...

شده بودم یه ادم روانی که انگار داشت از جایی فرار میکرد...

با دو خودمو رسوندم به خیابون اصلی و درست گرفتم

با کمی فشار آوردن به مغزم ادرس خونه ای که میخواستمو نصفه نیمه به یادآوردم و به راننده گفتم که اونم انگار بلد بود چون ایرادی از طرز ادرس دادنم نگرفت ..

قلبم داشت از شدت هیجان سینمو میشکافت و سرم هنوزم کمی گیج میرفت ولی من اصلا به وضعیت جسمی خودم اهمیت نمیدادم و فقط همه ی فکر و ذکرم پیش اون خونه و دختری به اسم رها بود...

پارت ۶۴

تا ماشین رسید به ادرسی که داده بودم خودمو ازش پرت کردم پایین و هرچی پول تو کیفم داشتم همرو دادم به راننده

بعد به سرعت دویدم سمت خونه ای که روبروم بود و با شک بهش نگاه کردم

بنظر اون محله و خونه خیلی بیش از اندازه برام آشنا بودن

دیگه بیشتر از این صبر کردن اصلا جایز نبود...

با قدمای سست و وارفته ی لرزون راه افتادم سمت خونه ی ویلایی و کوچیک روبروم ...

از تک پله ی روبروی خونه بالا رفتم و به در سبز رنگش زل زدم

کمی تردید داشتم که در بزنم یا نه اما باید واسه اطمینان خودمم که شده بود اینبارو ریسک میکردم....

بالاخره بعد از چند ثانیه مکث و اروم کردن ضربانه شدید قلبم یکی از دستای سرد و یخ زدمو اروم بردم بالا و چندبار محکم کوبیدم به در و منتظر موندم....

اما متاسفانه بعد از کلی انتظار هنوزم هیچ کس درو بروم باز نمیکرد...

کلافه و نا امید چندبار دیگم شانسمو امتحان کردم تا شاید امیدی باشه ولی بازم به بن بست خوردم...

نمیخواستم نا امید و بی ثمر برگردم

اگه من این خونرو به یاد آوردم پس حتما دلیلی داشته ...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم تو ذهنم راه حلی واسه مشکلم پیدا کنم

خودمو گذاشتم جای اعضای این خونه...

خب مسلما اگه من بودم یه کلید یدکی جایی پنهان میکردم تا اگه کلید نداشتم اون باشه...

جایی که دست هیچکس جز خودم بهش نرسه....

پس چشمامو باز کردم و یه بار دیگه با دقت اطراف خونرو نگاه کردم ...

حتما باید یه کلیدی چیزی این دور و برا باشه

حسم بهم میگه که هست....

نمیدونم چطور شد یا از کجا به ذهنم رسید اما بی اختیار به فرمان مغزم گوش دادم و دستمو بردم بالای در....

یکم دستمو با احتیاط بالای در تکون دادم که یهو انگشتم با یه چیزی برخورد کرد...

از ترس اینکه نکنه سوسکی، حشره ای چیزی رو دستم باشه محکم دستمو کشیدم که اون شی هم همراهش کشیده شد پایین و از بالای در افتاد....

صدایی که از برخوردش با زمین ایجاد کرد باعث شد کمرو خم کنم رو زمین و دنبالش بگردم که یه دفه چشمم با یه دسته کلید کوچیک که دوتا کلید فلزی بهش اویزون بود برخورد کرد....

پارت ۶۵

با تردید دستمو بردم سمت کلیدی که رو زمین افتاده بود و برداشتمش...

حتی اویزه زنجیریه دسته کلیدهم بنظرم خیلی آشنا میومد...

دیگه صبر کردن برام بی معنی بود

تک تک کلیدارو رو قفله دره مد نظرم امتحان کردم که کلید دوم تو قفل چرخید و در با صدای کوچیکی باز شد....

پر استرس پامو داخل خونه گذاشتم و درو پشت سرم بستم...

چراغای خونه روشن بودن..ولی کسی داخل خونه دیده نمیشد

یه قاب عکس کوچیک منبت کاری شده از همون پیرمرد و پیرزن روی میز کنار ایینه شمعدون چند دقیقه ای منو به خودش خیره نگه داشت...

اولش خیلی برام عجیب بود که عکسی از اون دونفرو اینجا ببینم و خیلی ذهنمو درگیرش کردم ولی بعدش اروم شروع کردم تنها اسمی که یادم بود یعنی اسم رهارو صدا زدن و همونطور که سرمو به اطراف میگردوندم سرعت قدمامم بیشتر میگردم...

تو اشیپزخونه، دسشویی و هال هیچ اثری از کسی نبود به جز یه کیف کولی کوچیک دخترونه که رو مبل افتاده بود....

یکم از سکوت خونه وحشت کرده بودم

میترسیدم خونرو اشتباهی اومده باشم و کسی بفهمه

اونوقت بود که دیگه هیچجوره نمیتونستم چیزیو ثابت کنم

شایدم بجای دزد اشتباه میگرفتمم و معلوم نبود چه اتفاقی برام بیفته

باید بیشتر عجله میکردم...

تنها جایی که مونده بود بگردم اتاقی بود که درشو باز گذاشته بودن

با حس ترس و اضطرابی که خود به خود تو دلم افتاده بود رفتم داخل اتاق..

حتی توی اتاقی که از ظاهرش معلوم بود اتاق خوابه دخترنوست هم خبری از کسی نبود

وسط اتاق که رسیدم تازه متوجه عکسا و ورق قرصای زیادی که رو زمین پخش شده بودن شدم ...

کنجکاوانه اروم نشستم بینشون رو زمین که کاغذ نامه ای مجاله شده کنار عکسا دیدم و بدون توجه به عکسا اون کاغذو برداشتم، به زحمت طوری بازش کردم که پاره نشه و شروع کردم به خوندنش...

پارت ۶۶

آبجی نهاله عزیزم میخوام اینو بدونی که خیلی بیشتر از خیلی دوستت دارم

میخوام اینو بدونی که همه کسم بودی و خواهی بود ولی قبول کن که من دیگه بریدم

خسته شدم،،، از تظاهر به شادی جلوی تو

از قورت دادن بغض

از تحمل تیکه ها و متلکای دیگران

از عشقم که ازم متنفر بود

از یتیم بودنم

میدونی نهال من هیچوقت پرنسس بابام نبودم

هیچوقت مثل اسمم رها نبودم

هیچوقت نشد از ته دلم بخندم

همه ی عمرم زجر کشیدم اما دم نزدم

هیچوقت نذاشتم بفهمی دارم از بغض خفه میشم

همه ی عمرم درد کشیدم اما نذاشتم حتی تو یا اقاجون و مامانی بفهمین

هیچوقت نخواستم گله شکایت کنم که بابا، منم ادمم ، منم دل دارم، منم قلبی دارم که ممکنه بشکنه ، منم چشمی دارم که اشکام ازش بریزه...

ولی امروز.....

امروز دیگه واقعا همه چیزو باختم

وقتی کادومو جلو چشمم پرت کرد دور باختم..

چشمای سردشو که دیدم تنم یخ زد

اون تنها امیدم واسه نفس کشیدن بود ولی نفسمو گرفت

اره نهال، ارتامم منو خواست

عشقم منو خواست و من نتونستم این حقیقت تلخو قبول کنم.

به شروین بگو منو ببخشه... بگو حلالم کنه چون دیگه نیستم
 اره ... الان که داری این نامرو میخونی من برای همیشه از پیشت رفتم ولی اینو بدون که خیلی دوستت داشتم
 خواهری اما نشد... نشد که پیشت بمونم
 نتونستم مثل تو قوی باشم
 من ضعیف بودم...
 فقط دوتا خواهش دارم ازت
 اول اینکه این نامرو خوندی با اون چشمای خوشگلت اشک نریز چون من یه ادم بی ارزشم
 دومم اینکه منو بین خاک اقا جون و مامانی دفن کنید
 میخوام تو اغوش پر مهر پدر مادرم بخوابم...

دوستداره تو.... رها

پارت ۶۷

با خوندن متن نامه ناخودآگاه اشکای سرد رو صورتم جاری شده بودن

از هیچی سر در نمیآوردم ولی
 دلمم ندای خوبی بهم نمیداد و این حال بدمو بدتر میکرد
 یه حس دلشوره ی عجیبی داشت مثل خوره منو میخورد
 از امروز صبح مطمئن بودم که اسم من نهاله اما از حرفای نوشته شده تو نامه سر در نمیآوردم...

رها عاشقه آرتام بوده؟؟؟
 این امکان نداره
 اصلا چطور ممکنه؟؟؟
 رها چطور آرتامو دیده؟
 چطور عاشقش شده؟؟؟

از شدت سوالای پی در پی سرم هر لحظه ممکن بود مثل بمب منفجر بشه ولی با این حال باز کم نمیآوردم

حالا که تا اینجا اومده بودم

حالا که فهمیده بودم این خونه یه ربطی به من داره

حالا که عکسای آرتامو جلوی چشمم تو این اتاق میدیدم نمیتونستم خیلی راحت از فهمیدن همه چیز دست بکشم

هنوز خیلی چیزا توی ذهنم برام تاریک و مبهم بودن ...

هنوز خیلی گره های کور تو خاطاتم بود که باید با دندون هم شده بازشون میکردم....

نامه خیس از اشکمو کنار گذاشتم و نگاهی از عجز به دورتادور اتاق انداختم

میخواستم کاری انجام بدم ولی نمیدونستم چه کاری..

همونطور که گیج و منگ نشسته بودم زمین و اطرافمو از نظر میگذروندم یهو مثل برق گرفته های دیوونه از جام پاشدم و دویدم طرف کمد

خودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم
یا کاری که میکنم چه دلیلی داره
فقط
بی وقفه کل اتاقو میگشتم ...

هر چیزی که دم دستم میومدو زیر و رو میکردم

هر جا که بنظرم میرسید و با دقت کامل میگشتم تا شاید بشه چیزی پیدا کرد....

پارت ۶۸

انقدر اون سوراخ سمبه هارو گشتم و همه چیزو زیر و رو کردم که در عرض یک ربع یا شایدم بیست دقیقه دیگه حتی جایی واسه ایستادن وسط اتاق پیدا نمیشد ولی نتیجتش شد پیدا کردن یه دفتر خاطرات چوبی قلبی شکل و یه البوم خانوادگی...

درسته کم بود ولی همون هم غنیمت بود

شاید میشد یه چیزایی ازشون فهمید که بهم کمک کنه...

درحالیکه اون البوم و دفتر خاطراتو محکم بغل گرفته بودم از بین لباسا و وسایلی مختلف که رو زمین پخش شده بودن به زحمت رد شدم و خودمو رسوندم به تخت...

همینکه نشستم رو تخت دفتر خاطراتو باز کردم و از همون صفحه ی اول با تموم دقتم شروع کردم به خوندنش....

(صفحه ی اول :)

یه عکس کوچیک از دختری که بی شباهت به من نبود وسط صفحه ی اول چسبیده شده بود...

و درست از اولین خط صفحه ی روبروش همه چیز شروع میشد...

به نام تک نوازنده ی گیتار عشق...

دفتر خاطرات رها ♥

امروز یکشنبه ست...
دوست ندارم دفترمو تاریخ بزنم؟

چون برای اولین بار تصمیم گرفتم خاطراتمو بنویسم
این دفتر خوشگلکم همین امروز خریدمش...

پارت ۶۹

با خوندن هر خط از دفتر بدنم سست تر و بیجون تر میشد...

با خوندن هر خطش انگار روح از تنم جدا میشد و دوباره برمیگشت...

رها همه چیزو نوشته بود... از همون روز اولی که ارتامو دیده بود تا آخرین روز و تصمیمش برآش خودکشی, همه چیز ثبت شده بود

من همه چیزو فهمیدم...
همه چیزو خیلی خوب به یاد میاوردم...

تک تک عکسای اون البوم مثل خنجر قلبمو سوراخ میکردن...

درک سختیهایی که رها کشیده بود سخت بود ...
خیلی سخت بود...
درک عشقش..... درک حسش..... درک دردایی که کشیده بود...
درک تنهاییاش....

همه چیز مثل یه کابوس ناتمام میموند....

من همه چیزو فهمیده بودم

حالا هرچقدر هم که میخواستن دردناک باشن...

انقدر پا به پای خواهر عزیزتر از جونم اشک ریخته بودم که چشمام و گونه هام میسوختن و نفسام بالا نمیومدن...

انقدر تو این چند ساعت ضربه ی روحی خورده بودم که چیزی ازم باقی نمونه ...
ولی.....

هنوزم درک یه چیز برام نامفهوم بود و اون وجود یه پسر دیگه غیر از ارتام به اسم یاشار تو نوشته های رها بود...

نمیفهمیدم...

اگه رها عاشق ارتام بوده پس چرا باید با یاشار حرف میزده یا باهاس بیرون میرفته؟؟؟

دیگه هیچ توانی تو جونم نمونده بود که بخوام پیگیر این موضوع بشم....

مغزم دیگه بهم فرمان نمیداد اما قلبم کماکان هر لحظه بیشتر و بیشتر دلتنگ رهایی میشد که الان زیر خروارها خاک خوابیده بود...

(و جایزه ی بدترین حس دنیا تعلق میگیرد به.... دلتنگی.....[2])

از شدت دلتنگی البومو محکم به سینم فشار میدادم و مدام با چشمای خیس و پلکای بسته اسم رهارو زیر لب صدا میدادم...

چند ثانیه ای هم به همین منوال گذشت اما شدت دلتنگی من نه تنها کم نمیشد بلکه بیشتر هم میشد...

حالا که همه ی گذشتمو بخاطر میاوردم فقط دلم میخواست به حال تنهایی خودم و رها زار بزنم...

بعد از گذشت چند دقیقه خیلی اروم چشمامو باز کردم که یه آن با دیدن تصویره داخله ایینه ی روبروم نفسم از وحشت بند اومد...

پارت ۷۰

رها بود.... رها با چشمایی که ازشون خون میچکید و صورتی که کبود بود با لبخند داشت از تو ایینه بهم نگاه میکرد....

یه آن انقدر وحشت زده شدم که چشمامو با دستام پوشوندم و از ته حنجرم جیغ بلندی کشیدم ...

از دیدن تصویر تو ایینه داشتم سخته می کردم و جرات نداشتم چشمامو باز کنم که مبادا چشمم باز هم اونو ببینه...

ولی وقتی بعد از گذر زمان کوتاهی چشمامو باز کردم خبری از تصویر وحشتناک رها توی ایینه نبود...

نفس عمیقی از سر اسودگی کشیدم...

ضربان قلبم کند تر میزد و نفسام هم کاملا عمیق شده بودن...

خودمم میدونستم که این توهمات ناشی از فشار عصبی و هیجانای امروزه... و از طرفی هم از خودم متنفر شده بودم که چرا ناخواسته وارد زندگی کسی شدم که باعث شد رها بمیره...

تو همین چند ساعت از ارتام به شدت متنفر شده بودم و فقط برآش ارزوی مرگ میکردم...

دیگه هیچ چیز حز دیدن زجر کشیدنه اون برام مهم نبود...

با حالی کلافه توام با سرگیجه و حالت عصبی البوم و دفترو پرت کردم رو همون تخت و از جام پاشدم که همون لحظه در خونه به صدا درومدم....

بی توجه به وضعیتم با همون چشمای خیس و متورم از اتاق رفتم بیرون و از حال گذشتم تا درو باز کنم

اما وقتی درو باز کردم با دیدن کسیکه پشت در بود تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم این بود که سیلی محکمی به صورتش زدم

و انقدر درناک هم بهش سیلی زدم که حتی دردشو خودمم حس کردم....

پارت ۷۱

آرتام با صورتی بر افروخته اما متعجب در حالیکه دستشو رو جای سیلیه من گذاشته بود بهم نگاه میکرد...

هه . آقای مغرور مطمئنا الان منتظر توجیهی از جانب من برای کارم بود...

دیگه طاقتم تاخت شده بود

بریده بودم

چشم نداشتم ببینم هنوزم داره نفس میکشه در حالیکه رهای معصوم من برای همیشه نفسش قطع شده...

پس با تموم توانی که داشتم شروع کردم سرش داد زدن و توضیح خواستن....

یقشو گرفته بودم , تند تند و محکم به صورتش سیلی میزدم و با صدای بلند ازش توضیح میخواستم که چرا... فقط توضیح بده که چرا انقدر راحت تونست قلب رهای منو که اونقدر عاشقش بود بشکنه...

هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم...

انقدر محکم بهش سیلی های مکرر میزدم که جای تک تک انگشتام رو صورتش مونده بود...

اما درست متوجه نشدم چپش که تو یه لحظه دستم توسط آرتام به طرف ماشینش کشیده شد....

در خونرو بست و به سرعت درحالیکه مچ دستم تو دست بزرگش در حال خورد شدن بود بی وقفه منو به سمت ماشینش میکشید....

تقلای من در برابر عصبانیتش هیچ نتیجه ای نداشتم...

بقدری عصبانیش کرده بودم که مچ دستمو با تموم زورش تو مشتش فشار میداد...

تا رسید به ماشینش سریع در عقبو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین و درو محکم بهم کوبید...

ماشینو دور زد و خودش هم با حالت عصبی ای سوار شد و برای جلوگیری از فرار احتمالی من قفل مرکزیو زد...

ناخوداگاه از عصبانیتش ترسیده بودم

حتی یه پلک به هم زدنم طول نکشید که ماشین با صدای گوش خراشی از جاش کنده شد.

ارتام به سرعت میروند و من با وجود ترسم با نیمچه انرژی که تو بدنم باقی مونده بود هنوز هم در حال کوبیدن خودم به بدنه ی ماشین برای فرار بودم...

پارت ۷۲

با اون سرعت سرسام اوری که ماشین داشت مسیر یک ساعته در عرض ده دقیقه طی شد و بعد از پارک شدن ماشین تو حیاط خونه ی ارتام و پیاده شدنش، دوباره این من بودم که توسط دستای قوی و مردونش به هر طرف کشیده میشدم....

با خشم خاص و غیرقابل وصفی منو به داخل خونش و بعدش هم به داخل اتاقش تو طبقه ی دوم میکشید....

انگار میخواست خشمشو سر من و مچ دستم خالی کنه تا اروم شه

وقتی به اتاقش رسیدیم پهلو با ضرب دستمو ول کرد و خودش بدون توجه به من رفت سمت در اتاق، بازش کرد و با خشم کوبیدش به دیوار...

و بعد هم با همون خشم محار نشدنیش از جلوی چشمام دور شد...

چند دقیقه ای بیرون اتاقش مات ایستاده بودم تا دلیل کارشو بفهمم

که البته انتظارم زیاد هم طول نکشید...

بعد از گذشتن یه مدت کوتاه که برای من مثل یه عمر گذشت ارتام همونطور که هنوزم صورتش از عصبانیت و جای دستای من سرخ بود درحالیکه چندتا عکس تو دستش بود با قدمای تند و محکمش اومدو جلوی من ایستاد

و در کسری از ثانیه این من بودم که داشتم تو عکسای مختلف و برهنه ی رها تو بغل یه مرد تقریباً جوون و ناشناس عرق میشدم....

پارت ۷۳

بهت زده با چشمای ناباورم به عکسا خیره شده بودم

تک تکشون مثل یه مشت بزرگ تو دهنم از جلوی چشمم رد میشدن....

عکسای رهای نیمه برهنه تو بغل یه مرد با ژستای مختلف جلو چشمم داشتن خونو تو رگام میکشتن..

دیگه اصلا نفسم بالا نمیومد

از نوک انگشتای پام تا فرق سرم سوت میکشید و قلبم میسوخت...

حس و حالم دیوونه کننده بود و من فقط ناباور به عکسا نگاه میکردم

انقدر بهت زده شده بودم که حتی توان نداشتم پلک بزنم یا آب دهنمو قورت بدم...

بخاطر بشدت هیجان زده شدنم پاهام تحمل وزنمو نداشتم

زانوهایم میلرزیدن و کمرم هر لحظه بیشتر خمیده میشد...

یه دفه حس کردم دارم از بالای برجی سقوط میکنم ، چشمام سیاهی رفت و رو زانوهایم درست وسط عکسا افتادم زمین...

ارتام با صدایی گرفته و دستای مشت شده به حرف اومد...

از همون روز اول که دیدمش حدس زدم که با بقیه فرق داره...

نگاهش... نجابتش... رفتارش... یا حتی خنده های دلنشینش...

این درسته که تا حالا دختریو تو قلمم راه ندادم اما اون داشت ناخواسته وارد زندگیم میشد...

داشتم باورش میکردم... داشتم برای اولین بار اعتماد میکردم... داشتم به عشق ایمان میاوردم اما...

نمیدونم از کی یا از کجا ، از کدوم نقطه ی کوره این دنیا یه مهمون ناخونده وارد زندگیش شد...

یاشاری که چندین سال شاگرد و دوست قابل اعتماد خودم بود شد دشمن نفس کشیدنم...

شد همه چیزه رها... و باورای من ذره ذره نابود شدن

این درسته که خود رها ادعا میکرد عاشق منه اما هیچوقت نتونست بخاطر حسش نسبت به من از یاشار بگذره...

رها تو دنیای کثیف و لجنزاره یاشار غرق شد...

اینام عکساشه که اون پست فطرت عوضی همه جا پخش کرد و من با پول جمعشون کردم که آبروی عشقم نه ...

بلکه آبروی یه دختر با قلبی پاک و زود باورو بخرم...

اره... منم داشتم دلمو مباحتم... منم میخواستم عشقو تجربه کنم اما نشد... نشد... الانم اوردمت اینجا تا اینارو ببینی و یاد بگیری که زود قضاوت نکنی... راحتت میزارم... خداافظ

و با قدمای سست شده و دستای مشت شدش اروم اروم پله هارو پایین رفت ...

پرده ی اشک جلو چشمام دیدمو تار میکرد

باور همه چیز برام تلخ بود

دلم میخواست جون میدادم اما بهم میگفتن همه چیز دروغه

همه چیز فقط یه خوابه اما نبود...

حقیقت مثل ازدهایی با چهره ی وحشتناک داشت بهم دهن کجی میکرد...

راست میگفتن... همیشه راست میگفتن...

حقیقت خیلی تلخ بود...

خیلی تلخ...

پارت ۷۴

ساعت نزدیک به سه بامداد بود و من تنها با قلبی خسته از درد و تنی کوفته ، رو پشت یکی از پنجره های خونه ی ارتام ایستاده بودم و خیره خیره به آسمون نگاه میکردم...

آسمونی که شاید روحه رها الان از اونجا داشت بهم نگاه میکرد و با همون چهره ی شیرین و لحن گرمش بهم لبخند میزد...

بالاخره بعد از اینهمه وقت با خودم کنار اومده بودم...

درسته که اون خواسته یا ناخواسته گناهکار شده بود اما من هنوزم با تمومه وجودم دوشش داشتم و خواهر خودم میدونستمش

عکسای امروزو فندک گرفته بودم تا بیشتر از این باورهام نسبت به خواهرم دچار تغییر نشن...

میخواستم رها , همون رهای خوبه من بمونه...

بنظرم هر انسانی میتونست مرتکب گناه و اشتباه بشه

حتی من هم گناه کرده بودم....

گناهی شاید به بزرگیه گناهه رها...

گناهه قضاوت ...

قضاوت نابجایی که اگه برام فاش نمیشد ممکن بود هم زندگی خودم و هم زندگی یه بیگناهه دیگرو بسوزونه...
من به جفتشون حق میدادم

هم به رها و هم به ارتام....

تو همین فکرا بودم و تو خیالات خودم سیر میکردم که بالاخره در بزرگ حیاط باز شد و من تونستم ماشین ارتامو ببینم...

چه عجب! میموند فردا میومد دیگه..

درم که از رو من قفل کرده بود...

انگار نه انگار ...

از پشت پنجره اومدم کنار تا برم استقبالش.

خب یه جورایی از تهمتی که بهش زدم پشیمون بودم و خودمو مقصر ناراحتیش میدونستم

جدا از اینهمه من امروز با زدن سیلی بهش غرور سر به فلک کشیدشو شکسته بودم پس باید یه جوری معذرت خواهی میکردم ...

صدای چرخیده شدن کلید تو قفل درو که شنیدم با چند قدم بلند خودمو رسوندم پشت در و منتظرش موندم تا بیاد داخل.

پشت به من وارد شد و درو اروم پشت سرش بست...

با تن صدای اروم و لحن گرمی بهش سلام دادم و منتظر جوابش موندم که پهلو با دیدن چشمای قرمز و خوردنه بوی گند سیگار و مشروب به مشامم بعد از برگشتنش ناخودآگاه عوفی زدم و دستمو جلو دهنم گرفتم....

ای جوووونم.... دردت گرفت؟؟؟
تا حالا کسی بهت گفته چقدر خوشمزه ای خانوووووییی؟؟؟ اووووووممممم

و دوباره زبونشو خیلی اروم رو گردنم کشید و گاز ریزی ازش گرفت...

اینطور که معلوم بود رو گردنم بیش از حد حساس بودم و تازه الان داشتم این موضوعو میفهمیدم چون وقتی گردنمو میبوسید کاملا بیحس میشدم....

و الانم انقدر بیحس شده بودم که وقتی رو دستاش بلندم کرد تا منو به اتاقش ببره فقط مثل یه جسد رو دستاش بیفتم و نتونم هیچ حرکتی از خودم نشون بدم....

پارت ۷۶

ارتام منو رو دستاش بلند کرد، از پله ها بالا رفت تا رسید به اتاقش

با احتیاط مثل یه شی قیمتی منو رو تختش خوابوند و درست جلوی چشمام بدون هیچ خجالتی لباساشو از تنش دراورد ...

از شرم زیاد با اونهمه بیجونی و سردیه بدنم بازم نتونستم دووم بیارم و سرمو برگردوندم یه سمت دیگه که بدنشو نبینم...

ولی این حالتمم چند ثانیه بیشتر طول نکشید چون دوباره سنگینی بدنشو اینبار رو شکمم و پایین تنم حس کردم....

شکم داشت از سنگینی وزنش میترکید

سرمو چرخوندم سمتش که دیدم با بدن برهنه رو شکم من نشسته و داره مثل یه گرگ گرسنه نفس نفس زنان دکمه های مانتومو با دستاش باز میکنه...

برای آخرین بارم که شده بود میخواستم شانسمو امتحان کنم...

میخواستم خودمو دنیامو از شر این دردسر نجات بدم پس دست سردمو بردم جلو و گذاشتم رو میج دستش که جلوشو بگیرم

که نزارم دنیام بیشتر از این خراب شه...

که نزارم به راحتی دخترونگیمو به تاراج ببره

اما نشد... اون تو یه حرکت دستامو پس زد و لباسمو همراه با لباس زیرم تو تنم پاره کرد...

بعد سریع با یکی از دستاش دستای منو خیلی سفت طوریکه تا مرز کبود شدن برن بالای سرم نگه داشت و با دست دیگش شلوارمو لباس زیرمو به سرعت از پام دراورد و بی وقفه افتاد به جونم...

و من فقط تنها کاریکه تونستم بکنم این بود که چشمامو ببندم...

چشمامو ببندم تا نبینم نابود شدنمو....

چشمامو ببندم تا نبینم خورد شدن شخصیت و غرور دخترنومو....

چشمامو ببندم تا نبینم تاریک شدن دنیامو...

چشمامو ببندم تا شاهد از دست دادن با ارزش ترین چیز زندگیم نباشم...

اره من چشمامو بستم.... چشمامو بستم که نبینم دارم به دست یه پسر کوچیک و خار میشم

چشمامو بستم و اجازه دادم اشکام بریزن....

چشمامو بستم تا نبینم داره بهم تجاوز میشه و تصویرش برام کابوس شبانه نشه...

اما اینو مطمئن بودم که هر چقدرم من مقاوم باشم

هر چقدرم که این صحنرو نبینم

بازم صدای نفسای تند و داغش کنار گوشم و حرارت کوره مانند بدنش روی پوست تنم هیچوقت از یادم نمیره....

اره... هیچوقت فراموش نمیکنم...

هیچوقت....

پارت ۷۷

آرتام

با سردرد خیلی شدیدی چشمامو باز کردم که چشمم به ساعت دیواری مشکی رنگ روبروم افتاد ...

۹ : ۴۴۴۳۰ !!!

چقدر دیر!

(هنوز موقعیت دیشبمو به یاد نمیآوردم برای همینم

از بیدار شدنم تو این ساعت حسابی تعجب کرده بودم)

امکان نداشت حتی یه روز هم راس ساعت ۷ صبح برای ورزش کردن از خواب بیدار نشم

شاید ممکن بود زودتر بیدار بشم اما دیر تر امکان نداشت...

با همون علامت سوال رو سرم و حس تعجبم نشستم رو تخت که یه دفته چشمم به بدن لخت و بدون پوششم افتاد و از جا پریدم...

اینجا چخبر بوده؟؟؟؟

شلوارم کنار تخت افتاده بود !..

تو یه حرکت از تخت پریدم پایین، برداشتم و پوشیدمش

اما همینکه دوباره رومو برگردوندم سمت تخت با دیدن دوست رها که مشخص بود با بدن برهنه روی تخت خوابیده، قلبم از حرکت وایساد...

از دیدنش حسابی جاخورده و شکه شده بودم

چشمام گرد شده بود و تازه داشت یادم میومد که دیشب واسمون چه اتفاقی افتاده...

مستی من بخاطر مرگ رها..

بوسیدنش..

تقلاهاش..

اشکاش...

همه چیز تازه داشت مثل فیلم برام یادآوری میشد

دلتم میخواست دو تا دستمو محکم بکوبم تو سرم

والله ای من دیشب چه غلطی کردم؟؟؟؟

ینی کسیکه دیشب به این دختر تجاوز کرد واقعا خوده من بودم؟؟؟؟؟؟؟؟

ینی من واقعا بهش تجاوز کردم؟؟؟؟

ینی انقدر مست بودم که نفهمم دارم چیکار میکنم؟

ینی من دیشب پاکیشو ازش گرفتم؟

خدایا!!!!!!

من چیکار کردم مممممم؟

داشتم از شدت استرس جون میدادم....

از کارم مطمئن نبودم...

درست نمیفهمیدم که چه گندی بالا اوردم و این بیشتر عذابم میداد

والله ای ارتام تو چیکار کردی پسر؟

چیکار کردی...؟

دوتا دستمو محکم کردم تو موهامو کشیدمشون

در همون حال هم زیر لب به خودم لعنت میفرستادم که یه دفه متوجه ناله های خفیفش شدم
وحشت زده چشمامو دوختم بهش.

داشت خیلی اروم از خواب بیدار میشد و من انقدر شوکه بودم که نمیتونستم از جام تگون بخورم...

پارت ۷۸

نهال

بخاطر درد خیلی زیادی تو ناحیه زیر شکم و کمرم با ناله از خواب پریدم و به سختی نشستم رو تخت که ملافه ی سفید رنگ تخت کمی از روم کنار رفت

اولش فکر کردم که تو اتاق تنهام و اهمیتی بهش ندادم
اما همینکه چشمم به ارتام که رو برم کنار تخت شلوار پوشیده ایستاده بود افتاد، با درد و خجالت ملافه رو تا گردنم کشیدم بالا و یه آن زدم زیر گریه

با دیدنش داغ دلم تازه شده بود و نمیتونستم جلو اشکامو بگیرم

درسته که دیشب از فرط استرس بیهوش شدم و نفهمیدم ارتام چیکار کرد ولی مسلما درد شکم و کمرم خیلی چیزارو میتونست ثابت کنه

اینکه ارتام دیشب به من

حتی تصورشم منو میکشت
حس میکردم تهی شدم
حس میکردم یه موجود پوچ و بی ارزش شدم که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره
برای همینم بود که گریه میکردم
گریه میکردم واسه تنها بودنم
واسه بی دفاع بودنم
و حتی برای زن شدنم...

زن...
کلمه ای که هیچوقت حس خوبی نسبت بهش نداشتم ...
و حالا خیلی راحت به من نسبت داده میشد...

آرتام با ترحم و دستپاچگیه آشکاری خیلی سریع تختو دور زد و اومد با شک کنارم رو تخت نشست

بخاطر کاری که دیشب باهام کرده بود ازش خیلی میترسیدم

ملافه رو محکم دورم پیچیدم و
بیشتر خودمو جمع کردم ...

د چرا نمیفهمی؟ میگم من چیزو ازت نگرفتم

مست بودم درست

بوسیدمت درست

لباساتو از تنت دراوردم درست...

ولی من هرچقدرم مست باشم، هرچقدرم کثیف و بیرحم باشم، بازم انقدر وجدان تو وجودم دارم که حتی تو عالم مستی و گیجیم پاکی یه دختر و انقدر ناجوونمردانه آزش نگیرم... نمیدونم این دردات برای چیه ولی

میتونم بهت ثابت کنم که پاکیتو ازت نگرفتم. میتونم بیرمت آزمایش بدی و مطمئن شی

اما چون خودمم مست بودم و همه چیز درست یادم نمیاد، اگه اخیانا بلایی سرت آورده بودم هر کاری بگی انجام میدم تا اشتباهمو جبران کنم. هر کاری..

قول میدم.....

از لحن اروم و مطمئنش کپ کرده بودم

واقعا این مرد ارتام مغرور بود که داشت به من قول میداد؟؟؟

واقعا میخواست منو با خودش ببره آزمایش بدم؟؟؟

پارت ۷۹

چی میشد اگه یه بار دیگه هم بهش اعتماد میکردم؟

درسته که از تصمیمم خیلی مطمئن نبودم اما در ظاهر واسه تایید حرفاش سرمو نامحسوس به طرف پایین تگون دادم که باعث شد با شک و نگاهی نامطمئن، دستشو اروم از رو دهنم برداره...

انگار میترسید هر لحظه که دستشو برمیداره من بازم کولی بازی در بیارم و داد و بیداد راه بندازم...

دستشو که برداشت بعد از کمی مکث تندی ازم جدا شد و با چنگ زدن یه دست لباس ورزشیه سرمه ای سیر از کمدش سریع از اتاق زد بیرون و منو تنها گذاشت...

با رفتنش نفسمو عمیق بیرون دادم و از دیوار جدا شدم...

اشکامم که خود به خود بعد از حرفای ارتام خشک شده بودن...

ملافرو به سرعت از دورم جدا کردم و موشکافانه بررسیش کردم..

عجیب بود که حتی لکه ای خون روی ملافه دیده نمیشد اما من شدیداً درد داشتم...

میترسیدم ب*ک*ر*تم از نوعی بوده باشه که بعد از باز شدن خون نمیاد و این فکر ناخودآگاه تن و بدنمو میلرزوند...

پس ترجیه دادم بجای فکر کردن به این موضوعات ازار دهنده و عذاب دانه خودم، اتاق ارتامو دیدی بزمن و همه چیزو بسپارم دست آزمایشی که فرار بود به زودی بدم...

فقط امیدوارم اتفاقی برام نیفتاده باشه

البته فقط امیدوارم...

پارت ۸۰

ملافرو دوباره دورم پیچیدم و سرسری نگاهی به اتاقش انداختم

یه اتاق خواب شیک و اسپرت با دیزاینی مشکی و سفید و زیبا

منکه خوشم اومد شمارو نمیدونم...

میز مطالعه , کمد دیواری های سفید رنگ , ایینه قدی که کنارش روی میز یه استوانه پر از برس های مختلف بود, تخت, لپ تاب روی میز تحریر, یه کاناپه ی راحتی مشکی رنگ بزرگ کنار تخت و خیلی چیزای دیگه که اگه بخوام توصیفش کنم سه چار روزی طول میکشه

اتاقش کاغذ دیواری نداشت و معمولی رنگ شده بود اما مثل اتاق من پنجره ی کوچیکی رو به حیاط داشت که با پرده های نازک و حریره سفید رنگ پوشیده شده بود

بیشعور تو اتاق خودش حموم دستشویی جدا داره بعد من واسه دو دقیقه انجام عملیات از طبقه ی دوم باید برم طبقه ی اول

هعی روزگاره بیرحم ...

دیگه بیشتر از این مهلت فضولی کردن نداشتم چون درد امونمو بریده بود

با همون ملافه ی دورم در حالیکه دستم رو شکمم بود و سمتش متمایل شده بودم حوله ی ارتامو از پشت در برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ...

بعد از طی کردن اونهمه پله با زجر بخاطر دردی که داشتم, دستمو محکم رو دلم فشار دادم و دوییدم تو آشپزخونه.

از جعبه ی داروهای تو آشپزخونه یه ژلوفن برداشتم خوردم تا حداقل برای چند ساعتی که قراره بعدش برم آزمایش بتونم دردو تحمل کنم...

از آشپزخونه که اومدم بیرون هیچ خبری از ارتام تو خونه نبود و خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود

احتمالا چون لباس ورزشی برداشت رفته بود ورزش کنه...

بیخیاله نبودش شدم و حوله به دست رفتم داخل حمومه گوشه ی سالن ...

فکر کنم نزدیک به چند هفته ای میشد که تنم رنگ حموم به خودش ندیده بود

ملافرو پرت کردم تو سید رخت چرکا, دوشو باز کردم کردم و بعد از اویزون کردنه حوله پشت در , چشمامو بستم و زیر دوش وایسادم تا شاید ابگرم بتونه کمی, البته فقط کمی از دردای تنمو تسکین بده.....

پارت ۸۱

آرتام

تو باشگاه کوچیکم گوشه ی حیاط که هیچکس بهش دید نداشت در حال بارفیکس زدن بودم

هه... البته چه بارفیکسی

دستام اصلا جون نداشت که تنمو بکشه بالا
فکرم خیلی مشغول بود و اصلا تمرکز نداشتم

تا وقتی که اومدم اینجا حالم خوب بود اما فقط تا وقتی که از خط باشگاه برای کنسل کردن کلاس موسیقی با
ارتین حرف زده بودم و اون سراع دوست رها رو ازم نگرفته بود ...

مجبور شدم واسه حفظ آبروم پیش تنها دوستمم که شده برای اولین بار بهش دروغ بگم که همه چیز یادش اومده
و حالش خوبه چون آگه راستشو میگفتم به مردونگیم شک میکرد و نسبت بهم بی اعتماد میشد،
و این بدترین عذاب دنیا بود

هیچوقت تا به الان مثل امروز درگیر و سرخورده نبودم ولی امروز...

اصلا نفهمیدم از کجا اون حرفارو آوردم و انقدر مطمئن تحویل دختره دادم

شاید فقط میخواستم ساکتش کنم تا با صدای بلند باهام حرف نزنه و اشتباهمو به روم نیاره

یا شایدم نمیخواستم با قبول کردن اشتباهم غرورمو پیشش خورد کنم

نمیدونم...

گیج شدم...

اصلا یادم نیامد که دیشب دقیقا داشتم چیکار میکردم و آیا بلایی سرش آوردم یا نه
اما تنها چیزیکه الان داشت مثل خوره خونمو میخورد و ناتوانم میکرد این بود که بیرمش آزمایش و بفهمم اشتباهی
مرتکب شدم ...

اونموقست که دیگه هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم

هیچوقت...

اصلا نمیفهمم

من تابحال نسبت به هیچ دختری انقدر کشش فکری و ج*ن*س*ی نداشتم حتی به رها
خیلی وقتها شده بود بیشتر از دیشب مست میکردم اما یه لحظم چشمم یا فکرم هرز نمیرفت...

بارها شده بود خیلی از دخترا با لباسای بیش از حد بازشون تو عالم مستی سعی داشتن خودشونو بهم بچسبونن و
من پششون زدم

پس چرا من دیشب به دختری نزدیک شدم و اونقدر با ولع بوسیدمش که حتی اسمشم نمیدونم...؟

پوووووووووووف

داشتم کم میاوردم ! میله ی بارفیکسو با حرص ول کردم
سرمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم با نفسای عمیق از استرس کم کنم

گرم شده بود...

تو همون حالت زیپ گرمکنمو باز کردم و از تنم درش اوردم

دونه های ریز و درشته عرق از رو عضله های سینه و بازوم سر میخوردن و پایین میریختن ...

دستمو کردم تو موهام , اروم سر خوردم همونجا کنار دیوار روی زمین و چشمامو بستم

فقط خدا خدا میکردم غلط اضافه ای ازم سر نزده باشه

وگرنه عذاب وجدان تا اخر عمر

ذره ذره وجودمو از بین میبرد

تا اخر عمر...

پارت ۸۲

یه ربعی تو همون حالت کنار دیوار نشستم تا اعصابم اروم شه...

اگه قرار بود بیرمش آزمایش نباید خیلی دیر میکردیم

پس بدون مکث از جام بلند شدم, دوباره گرمکنمو پوشیدم اما اینبار زیپشو باز گذاشتم

با قدمای سرخورده از باشگاه زدم بیرون و بعد از چند قدم کوتاه رسیدم داخل خونه

یه راست از پله ها رفتم بالا سمت اتاقم تا مثل همیشه بعد ورزش دوش بگیرم

اما وقتی برای برداشتن حوله که همیشه پشت در اویز شده بود دست دراز کردم , هیچ خبری از حوله نبود ...

تعجب کرده بودم... یادم اومد وقتی میخواستم بیام بالا از حموم طبقه پایین صدای اب میومد...

فکر میکنم تا جایی که یادمه ارتین تو وسایلی این دختره هوله نداشته بود

پس....

با یوف بلندی دوباره از اتاق زدم بیرون , پله هارو دو تا یکی کردم تا رسیدم به در حموم

به جز صدای شرشر اب حس کردم که صدای هق هق هم از تو حموم به گوشم خورد

شایدم اشتباه شنیده بودم...

با شک دستمو بردم جلو و چند باری مشتمو کوبیدم به در که چند ثانیه ای طول کشید تا صدای اب قط شد و پشت بندش صدای نازک و کمی گرفته ی اون دختره شنیدم

_بله؟

_ هی دختر ... من میخوام برم دوش بگیرم اما حولم نیست... دسته توعه؟؟؟

_اولا که انقدر پشت سر هم به من نگو هی دختر , اسم من نهاله نهالنهال فهمیدی؟
دوما بعله که دست منه . حوله نداشتم اونو برداشتم. شما مشکلی داری؟؟؟

(به آن پرویش خندم گرفت [2])

هزارو سیصد رحمت به سنگ پا با اونهمه سفتی و سختیش

این دیگه کیه؟

ولی از حق نگذیریم هم از پرویش خوشم میومد هم از زبون درازیش... چه اسم قشنگیم داره [2]

من با ته خنده ای توی صدام_ مشکل که خوب نهههه ولی اگه بخوای ببرمت آزمایش بدی باید یه ذره بجنبی...

نهال با صدایی هول_ ای وای چیزه... الان میام

و بعد از این حرف شاید دو دقیقه بیشتر طول نکشید که حوله پیچ با موهای خیس درحالیکه کلاه حوله روسرش بود از حموم اومد بیرون

نهال شما برو . تا دوش بگیرم من حولو میزارم دم در

فقط به تکون دادم سر اکتفا کردم و چون دوباره حس و حال برگشتن به اتاقم نداشتم همونجا حموم کردم ...

مثل همیشه حموم کردنم ده دقیقه بیشتر طول نکشید

اروم لای درو باز کردم , سرمو بردم بیرون و حولو که جلو در افتاده بود برداشتم و پشت در پوشیدمش..

ولی تا پامو از در گذاشتم بیرون چشمم خورد به نهال که با تیپی سرتا پا مشکلی بدونه هیچ آرایشی جلو در منتظرم ایستاده بود...

چه سرعت عملی!

با همون حوله برای جلوگیری از فوته وقت اول رفتم سوییچو از عسلی جلو میل برداشتم دادم دستش تا تو ماشین منتظرم بمونه و خودمم برای آماده شدن و پوشیدن لباس به طبقه ی بالا رفتم....

سریع اول موهامو مثل همیشه دادم بالا و بعد به سمت راست شونشون کردم , یه پیرهن مردونه ی مشکلی و شلوار جین مشکلی پوشیدم و بعد از برداشتن کفشای مشکیم از جا کفشی و پوشیدنشون راه افتادم سمت ماشینم تا هر چه زودتر بتونم تکلیف خودمو نهالو با جریانات پیش اومده مشخص کنم قبل از اینکه بیشتر از این تو دردسر بیفتم....

پارت ۸۳

نهال

ارتام بعد از یه رب اومد
و تا نشست تو ماشین و ریموت درو زد پاشو چنان رو پدال گاز فشار داد که من یه دور خوردم به سقف پرس شدم و برگشتم

تو طول مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد و نگاهش فقط و فقط به جلوش بود...

نیم ساعته رسیدیم به آزمایشگاه و هردو با ترس و لرز مشهودی از ماشین پیاده شدیم

دستام حسابی میلرزید

صبحونم که نخورده بودم فشارم حسابی افتاده بود و رنگم مطمئنا پریده و بیروح میشد

چند باریم نزدیک بود ولو شم رو زمین و غش کنم که در و دیوارو گرفتم و از خطر احتمالی جلوگیری کردم

داخل آزمایشگاه که شدیم من فقط مثل مترسک یه گوشه کز کردم و مسکوت رو ردیف صندلیای آزمایشگاه نشستم و ارتام یه تنه اما با عجله بقیه ی کارارو بسرعت انجام داد و اونم اومد رو صندلی کناریه من و بی حرف نشست

شاید همش بیست دقیقه ی پر اضطراب هم طول نکشید که یکی از مسءولا اسمشو صدا زد

همراهه آقای ارتام کیهان لطفا!

منو میگه واییییی

با ترس آب دهنمو پر سروصدا قورت دادم و بدون نیم نگاهی بهش رفتم
سمت اتاق دکتره ماما که یه خانوم پیر اما خوش چهره و مهربون بود...

حالت چهرش خیلی گرم و شاد بود و حس خوبی به ادم منتقل میکرد

بعد از سلام و معرفیهای تکراری دکتر دستکشای سفید رنگ و شفافشو پوشید و من به دستورش با استرس رو تخت دراز کشیدم و از خجالت چشمامو بستم تا بیش از حد وول وول نکنم و دکتر راحت تر بتونه کارشو انجام بده...

پارت ۸۴

بعد از معاینه درحالیکه گونه هام از خجالت رنگ گرفته بودن با کنار رفتنه دکتر ، لباسمو درست کردم و سر به زیر از رو تخت بلند شدم رفتم رو صندلی رو به روی میزش نشستم

از استرس ناخونامو تو دهنم کرده بودم و میجویدم

وقتی دیدم بعد از چند دقیقه هیچ حرفی نمیزنه و ساکت نشسته سرمو که از خجالت پایین گرفته بودمو اروم اوردم بالا و نگاهش کردم که با لبخند شیرینی ازم استقبال کرد

و بعد از کمی مکث با لحن گرمش شروع کرد به توضیح دادن همون مسله ای که برای فهمیدنش داشتم چون میدادم...

دکتر_ ببین دخترم به من گفته بودن که شما به خانوم شدنت شک داری و از امروز صب هم دردای عمیقرو رو تو ناحیه ی شکم و گمرت داشتی

ولی اینطور که من بعد از معاینت فهمیدم مطمئن شدم که ه%ا%ی*م*ن*ت هیچ مشکلی نداره و صحیح و سالمه و

اما در رابطه با دردایی که گفتی داری باید بگم که اونا سندرم قاعدگیت هستن و وجودشون مشکلی برات پیش نیاره چون همه ی خانوما قبل از عادت ماهانشون چنین دردای طبیعیو تجربه میکنن

و این مسله یه امر خیلی عادیه

برام جای تعجبه شما که یه دختر بالغی

چطور مسله ای به این سادگیو نفهمیدی؟

حالا قیافه ی مشنگه منو تو اون لحظه تصور کنید خودتون

_اممم چیزه... من... من... من اصلا موعده پریودم یادم نبود برای همینم نفهمیدم . باز ممنون از لطفتون ببخشید وقتتونو گرفتم [?]

و بعد از زدن این حرف با لبخند دندون نما و کاملاً ظاهری از جام بلند شدم و با قدمای تند از اتاق زدم بیرون....

تا درو بستم نفس حبس شدمو پر سرصدا دادم بیرون

اووووووف خاک بر سرت نهال

ینی تو انقد خری؟

ینیا اگه دو دقیقه دیر تر میومدم بیرون مجبور بودم کل زندگیو شجره نامه و غیرمو برا این دکتره بریزم رو دایره که اقا!!!!!! جونه تو من فراموشی گرفته بودم اسمم یادم نمیومد چه برسه به موعده عادت مادتم ...

والا بخدا

پوووووف وای قلبم

خوب شد اومدم بیروووون

لامصب اتاقه معاینه نبود کهههه

سلول انفرادی بود

ولی بازم خدایا صد مرتبه شکرت که چیزیم نشده بود

دمت گرم

خیلی نوکرم
بند کفشتیم گره بزنی خفه شیم
[?][?][?]

اصن انرژی گرفته بودم مضاللعف

ولی حالا تکلیفه ارتام که برای بار دوم بهش تهمت زدم چی میشه؟

نکنه عصبانی شه ایندفعه واقعا بزنی ناکارم کنه؟

بدبخت خودش گفت کاری نکرده ها...

وای نگاااا داره میاد سمتمممم

خدایا دستم به شلوارت

خودت این یه دفرم کمکم کن [?]

و با بسم الهی راه افتادم سمتش که داشت کنجکاوانه و با چهره ای رنگ پریده به سمتم میومد...

پارت ۸۵

نمیدونم چرا اما از گفتن حقیقت بهش میترسیدم

شاید بیشتر دوس داشتم بدونم اگه فکر کنه بهم تجاوز کرده چه عکس العملی از خودش نشون میده

میخواستم ببینم سر قولش وایمیسته و هرکاری بگم انجام میده یا اینکه خیلی راحت میزنه زیر همه چی و ولم
میکنه به امون خدا...

پس چهرمو ناراحت و غمزده نشون دادم و طوری نمایشی دستمو بردم زیر چشمم که انگار دارم اشکای نریختمو پاک
میکنم ...

وقتی رسیدم بهش و با همون قیافه و ظاهر غمگین سرمو بردم بالا و نگاه کردم به وضوح لرزش خفیف مردمک
چشماشو حس میکردم

میدونستم حرفیکه میخوام بزنی مثل این میمونه که با دم شیر بازی کرده باشم اما خوب...

کرمی بود که به جونم افتاده بود و تا به هدفش نمیرسید راحت نمیداشت...

ارتام هر لحظه بیقرار تر به دهن بسته شده ی من چشم دوخته بود تا بفهمه جواب ازمایش چی بوده

صدای ضربان نامنظم و غیره ریتمیکه قلبشو براحتی از همون فاصله ی کممون میتونستم بشنوم

درسته که میترسیدم....

.. از عکس العملش

از برخوردش
و از...

ولی با این حال بازم میخواستم به این ریسک تن بدم
بعدش بهش میگفتم که شوخی بوده دیگه

همش چند دقیقه که بیشتر طول نمیکشید. میکشید!؟

فکر نمیکنم...

با سرفه ی آرومی اول صدامو صاف کردم و اب دهنمو قورت دادم تا راحت تر بتونم لحن و تن صدامو ناراحت نشون بدم

بعدشم کلی زور زدم تا بالاخره با فکر کردن به اینکه اگه واقعا بهم تجاوز شده بود , به قطره اشک گرم از گوشه ی چشمم روی گونه چکید...

چشمای ارتام بهت زده فقط رو همون یه قطره اشکه ریخته از چشم من خشک شد...

ناباور نگاهشو به نگام دوخت و سوالی نگاهم کرد...

هنوز واسه نشون دادن عکس العملش زود بود

سعی کردم لحنمو طوری عوض کنم که باور کنه واقعا اتفاقی برام افتاده...

_تو..... ارتام تو به من....(اب دهنمو دوباره قورت دادم و سرمو انداختم پایین...

امادگی برای فیلم بازی کردن واقعا خیلی سخت بود

ولی خوب نشدنی که نبود!

میخواستم دوباره به حرفم ادامه بدم

اما تا اومدم حرفی بزنم یه دفه متوجه زمزمه های کوتاه و زیر لبیش با خودش شدم)

نمیدونستم از حرکت چپ برداشت کرده اما انگار داشت همون چیزی میشد که من میخواستم...

_نه این امکان نداره

این امکان نداره

ارتام ناباورانه قدم عقب میرفت و این جملرو مدام با خودش زمزمه میکرد

صدای زمزمه هاش هرلحظه بالاتر و بالاتر میرفت ...

از ترس به غلط کردن افتاده بودم

این چکاری بود که من کردم؟
اصلا قصدم این نبود که تا این حد پیش برم ...

حالا چطور بهش بگم که دروغ گفتم

چطور بهش بگم که سر چنین موضوع مهمی داشتم باهانش شوخی میکردم؟

چطور بهش بگم خدایا ...؟

اون مطمئنا منو میکشت...

اره ... منو میکشت

حتی بخاطر غرور و شخصیتش هم که شده میتونست خیلی راحت منو بکشد...

من ازش میترسیدم...

از خشمش واقعا خیلی میترسیدم
خیلی...

پارت ۸۶

دیگه صبر کردنم اصلا کاره درستی نبود

اگه یه ثانیه دیرتر میجنبیدم کل ساختمون رو سرهممون خراب میشد

با نفس عمیقی کنترل بدنمو دوباره به دست گرفتم و با دو دوییدم طرف ارتام که هنوزم بدون هیچ خستگی با همه
ی توانش داشت مشتاشو حواله ی دیوارا میکرد ...

تا رسیدم بهش بدون توجه به جمعیت انبوهه اطرافش با ناخونام پیرهنشو چنگ زدم و تقلا کردم بکشمش بسمت
بیرون...

خیلی زود متوجه حرکاتم شد

و بعد از کمی مکث دست از ضربه زدن کشید

سرشو که برگردوند و چشمای قرمزش به چشمای ترسیده و نگرانم افتاد یه آن همه ی عصبانیتش مثل زغال اتیشی که روش آب سرد ریخته باشن، فروکش کرد ...

بازوشو خیلی اروم از دستم کشید بیرون ، سرشو انداخت پایین و بی هیچ حرفی با غم خاصی تو چهرش از در آزمایشگاه زد بیرون و به من حتی کوچکتین توجهی هم نکرد..

حقم داشت ... من با فکرای بچه گانه و پوچم به چه روزی که ننداختمش

از خودم بدم میومد

اه لعنت به من....

پارت ۸۷

با حس عذاب وجدان کنه ای که گلمو گرفته بود و فشار میداد سرمو انداختم پایین و دنبالش از در زدم بیرون ...

کنار ماشینش نبود !

مضطرب سرمو چندباری به اطراف چرخوندم
تا چشمم خورد بهش که انگار با کمری خمیده و قدمهای آهسته تک و تنها تو پیاده رو زیره اسمون گرفته ی شهر جلو میرفت...

باید میرفتم دنبالش.

اولین قدمو که برداشتم تا دنبالش برم قطره ی کوچیکی بارون روی پلکم چکید...

به سرعتم اضافه کردم و خودمو سریعاً رسوندم بهش ...

چهرش بقدری گرفته بود که شاید اصلاً متوجه بودن من کنار خودش نشد!

بارون هر لحظه داشت تندتر و شدید تر میشد و من و ارتام دقیقاً شونه به شونه ی هم تو سکوت مطلقه بینمون راه میرفتیم ...

هر دو عمیقاً درگیر و تو فکر بودیم

من نگران از اینکه ممکنه این بارون باعث بشه اون سرما بخوره و مسبب این ناراحتیاش منه بی فکر و احمقم

و ارتام شاید تو فکر گناهی که نکرده بود و فکر میکرد مرتکبش شده...

زمان زیادی گذشته بود و من هنوز هم

تو همین فکر بودم که با ایستادنه ناگهانی ارتام منم کنارش ایستادم و متعجب چشم دوختم بهش که عجولانه دستشو میبرد سمت جیبش و در همونحال هم روی جدولای کنار خیابون مینشست...

چش شد یه دفه؟؟؟

با تردیده خاصی توام با تعجب رفتم کنارش و رو جدولای خیس کنار خیابون جا خوش کردم

اونم با موبایلش که تازه فهمیدم اونو میخواست از جیبش دربیاره اهنگ بی کلام غمگینی (ویولنی با ریتم غمناک) که واقعا آدمو یاد دردای زندگیش مینداحت گوش میکرد...

موزیک بیکلامه غمگینی که شاید اگه الان عذاب وجدانی در کار نبود حتی من هم مثل آرتام تو اون حال و هوا از گوش دادنش اروم میشدم اما...

حیف...

خودم کردم که لعنت بر خودم باد ☹
و مشکل اینجاست که نمیدونم چطور میشه درستش کرد؟؟

هعی.....

.
.
.
.
.
.

چند لحظه ای گذشت.

اون موزیک بی کلام بارها و بارها پلی میشد ...

و من هم مثل هر بار داشتم فقط صبورانه به صدای روح نوازش گوش میدادم

و همچنان دنبال راه حلی برای جبران اشتباهم بودم که یکدفعه با صدای حرف زدن آرتام که حالا درست مثله من خیس از آب کنارم نشسته بود از فکر دروادم و سرمو چرخوندم سمتش...

حرفی که انگار بخاطر زدنش خیلی تردید داشت و گفتنش براش راحت نبود اما بالاخره تونست بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش و بستنه چشماش به زبونش بیاره :

_ نهال منو...

منو ببخش.....

(منو ببخش اگه بچگی کردم)

بزار دستاتو تو دستای سردم ..

منو ببخش میدونم اشتباه کردم....)

پارت ۸۸
آرتام

بالاخره با من من بهش گفتم ...

جون کندم و ازش معذرت خواستم

جون کندمو غرورمو برای اولین بار پیش یه دختر شکستم

جون دادم وقتی نم اشکو تو چشمای یه دختر دیدم

دختریکه پاکیشو مننن ازش گرفته بودم

دختریکه آیندشو بخاطر من از دست داده بود

دختری که بخاطر کاره کثیف و بیرحمانه ی من سرنوشتش تغیر کرد و شد یه سرنوشته یخی.

یه سرنوشته سرد...

اره من زندگیه یه دختر و با هوسم نابود کردم

من دنیاشو با کارم براش جهنم کردم ...

حالا چطور میتونستم جلوش مغرور باشم؟

چطور میتونستم وانمود کنم که حالم خوبه و اتفاقی نیفتاده

چطور میتونستم بزمن زیر همه چیز و انکارش کنم؟؟؟

چطور میتونستم؟؟؟؟

از خودم متنفر شده بودم ...

دلیم میخواست با دستای خودم خودمو خفه میکردم

با حرص از جام بلند شدم

زیره بارون حسابی خیس شده بودم ولی مهم نبود

اون لحظه فقط تنهام ارزوم این بود که کاش زمان میتونست به عقب برگرده

به زمانیکه من هنوزهم کمی وجدان داشتم

نه حالا که دیگه حتی خودمم خودمو باور نداشتم

دیگه به مرد بودن خودم افتخار نمیکردم

دیگه جلوی نهال غرورم برام هیچ ارزشی نداشت

کاش بجای اینکه گریه کنه میزد تو گوشم ...

تاوانه تاریک کردنه دنیای پاکه یه دختروو...

اره باید تاوان میدادم
تاوانی هر چقدر هم سنگین ...

پارت ۸۹

بقدری حالم خراب و بهم ریخته بود که نهالو همونجا وسط خیابون ول کردم و با دستای مشت شده مسیر اومدرو برگشتم تا رسیدم به ماشینم

با سویچ درو باز کردم و نشستم تو ماشین
نمیدونم چرا یهو لرزم گرفت و مجبور شدم بخاریو بزنم تا هم لباسام کمی خشک تر شن و هم لرزم از بین بره...

با دستام محکم فرمونو چسبیدم و سرمم اروم گذاشتم رو دستام

چند دقیقه ای بیشتر تو همون حالت نمونه بودم که در سمت شاگرد باز شد و نهال با لباسایی خیس و اب کشیده رو صندلی نشست ...

شرمنده نگاهی بهش انداختم که دیدم اصلا حواسش بهم نیست و فقط چشماشو دوخته به روبروش

بهش حق میدادم که حتی بیشتر از اینا بخواد بهم بیتوجهی کنه

با حس عذاب وجدانم که حتم داشتم از الان تا به همیشه همراهم میمونه استارت زدم و تموم حرصمو رو پدال گاز فشار دادم ...

مسیر باز هم مثل قبل بدون هیچ حرفی طی شد تا رسیدیم خونه

خونه ای که حالا هم من ازش متنفر بودم و هم میدونستم نهال ازش متنفره
چون اونجا ، درست همون خونه ی نفرین شده ای بود که من توش به یه متجاوز تبدیل شدم...

ریموتو زدم ، ماشینو جای همیشگیش کنار ماشینای دیگه پارک کردم و همزمان با نهال از ماشین پیاده شدم و ریموتو زدم ...

با قدمای اهسته بعد از اون یه راست پله هارو طی کردم و وارد اتاق نحسم شدم .

درو پشتم بستم ، پیرهنمو از تنم کندم و خودمو پرت کردم رو تخت تا کمی بخوابم قبل از اینکه عذابه وجدان بتونه براحتی از پا درم بیاره ...

پارت ۹۰

نهال

وقتی دیدم غرورشو که اونقدر براش با ارزش بود بخاطره هیچی پیشم شکسته

وقتی دیدم بی دلیل و بخاطر کاریکه نکرده داره ازم معذرت خواهی میکنه...

وقتی دیدم شوخیه نابجا و نادرسته من داره یه مردو از پا در میاره اشک تو چشمام جمع شد ...

نمیتونستم ببینم
از خودم بدم میومد

بی دلیل داشتم زندگی و غرور یه مردو به بازی میگرفتم

مردی که از عذاب وجدانش مشخص بود چقدر ادم پاک و مقتدریه

وقتی گوشیشو کوبید زمین و دستاشو مشت کرد ...
وقتی کلافه و بیقرار داشت موهاشو با چنگاش میکشید هزاران بار برای خودم ارزوی مرگ کردم

متنفر بودم از خودم بخاطر بازی مسخره ای که راه انداختم
متنفر بودم از خودم واسه نمایش احمقانه ای که بازی کردم

از یه طرف از خودم بدم میومد و داشتم عذاب میکشیدم و از یه طرفم چون عصبانیاشو دیده بودم لال شده بودم

من یه دختر بزدل و ترسو بودم که از گفتن حقیقت میترسید ...

میترسیدم راستشو بهش بگم و کتکم بزنه

میترسیدم حقیقتو بهش بگم و تحقیرم کنه

میترسیدم بفهمه دروغ گفتم و تلافی تهمتایی که بهش زدم سرم در بیاره

اره من میترسیدم...

تو ماشین که نشستم حتی توان اینو نداشتم که بخوام به چشماش نگاه کنم...

گندی بود که هیچ جوره نمیشد جمعش کنم و باید تا تهش میرفتم
هر چند که عذابه ادامه دادنش لحظه به لحظه داشت بیش از پیش دیوونم میکرد...

کاش هیچوقت انجامش نداده بودم...
کاش....

پارت ۹۱

ارتام بیشتر از سه یا چهار ساعتی بود که رفته بود تو اتاقش و بیرون نمیومد

قطعه های موبایلشو سر جاشون گذاشتم و روشنش کردم

خداروشکر چیزیش نشده بود فقط تاجش یه خراش کوچیک برداشته بود که زیاد دیده نمیشد

گوشیه گرون بدرد همین وقتا میخوره دیگه؟

فعلا که با دروغ بزرگی که گفتم معلوم نبود تکلیفم چییه و اینجا پلاس بودم پس لباسای خیسمو با یه تونیک بلند قرمز مشکی شطرنج و ساپورت و شال مشکی عوضی کردم و برای ناهارمون که در اصل بیشتر حکم عسرونه رو داشت تا ناهار، یه سوسیس تخم مرغ ساده با خیارشور و گوجه اونم با کلی زحمت درست کردم و به همراهه یه پارچ نوشابه و دوتا لیوان چیدمشون روی میز ...

بعد از مطمئن شدن از آماده بودن همه چیز واسه خوردنه غذا موهامو از زیر شال مرتب کردم، از اشپزخونه اومدم بیرون و راه افتادم سمت اتاق ارتام ...

پشت در که رسیدم به رسم ادب (اوهوع) چندباری در زدم و منتظر موندم که صدایی نشنیدم

پوووووف همیشه از پشت در موندن بیزار بودم ...

یه حس خیلی بدی نسبت به جواب ندادن طرف داشتم...

الانم دقیقا مثل همیشه انگار تو دلم داشتن رخت میشستن

یاد لحظه ای افتادم که در اتاق خودمونو زدم و رها جوابمو نداد، بعدشم که...

با یاد اوری اون لحظه دیگه نتونستم منتظر بمونم و طاقت بیارم، با یک حرکت در اتاق ارتامو باز کردم و رفتم داخل که تو یه ثانیه با دیدنه صحنه ی هولناکه روبروم چشمام تا آخرین حدشون گشاد شدن و فوراً اسمشو با جیغ صدا زدم و دویدم طرفش...

پارت ۹۲

آرتام با چهره ای بدون رنگ و بیروح درحالیکه کل بدنش به شدت درحال لرزیدن بود، روی تخت افتاده بود

با فریاد یا خدای نسبتا بلندی گفتم و خودمو بسرعت رسوندم کنار تختش

دل تو دلم نبود و داشتم سرپا سکنه ناقصرو میزدم .

اول فکر میکردم خدای نکرده تشنج کرده و حالش خیلی خرابه

ولی بعدش با شنیدن صدای اروم زمزمه هاش که پشت سر هم میگفت (سردمه... خیلی سردمه....) خیالم از بابت تشنج نکردنش راحت شد و نفسی از سر اسودگی کشیدم

ولی هنوز نفهمیده بودم که چه اتفاقی براش افتاده...

سریع دستمو گذاشتم رو سرش حرارت بدنشو چک کنم که یک آن دستم از حرارته بیش از حد بالای بدنش اتیش گرفت و بی درنگ کشیدمش عقب...

ارتام تب و لرز کرده بود !!!

لعنتی

همش تقصیر منه... نباید میزاشتم زیاد زیر بارون به اون شدیدی بمونه...

لب هاش از شدت تب و لرز کبود شده بودن و دندوناش مدام به هم میخوردن ...

اول روتختیشو به همراه یه پتو مسافرتیه کوچیک که پایین تختش بود انداختم روش تا از لرزش جلوگیری کنم و بعدش هم تندى

سریع دویدم تو حمومه اتاقش، تشت متوسطه کنار وانشو تا نصفه پر از ابه سرد کردم و چون سنگین بود ، به زور بدونه اینکه قطره ای آب ازش بریزه بردمش کنار تخت ارتام...

شالمو بدون مکت از سرم کندم ، چند لا پیچوندمش و بعد کاملاً فرو بردمش توی تشت تا خوب خیس خیس بشه

بعد از اینکه حسابی خیس شد ، شالو حسابی چلوندم ، آبشو گرفتم و شاله خیسو تا سرد بود گذاشتم رو پیشونی ارتام تا بتونم تبش رو هم پایین بیارم

تنبش کوره ی اتیش بود...

چندین بار اینکارو پشت سرهم تکرار کردم تا بالاخره تبش اروم اروم پایینتر اومد و دمای بدنش کمی متعادل شد...

پارت ۹۳

انقدر استرس داشتم و باعجله کار کرده بودم، از خستگی نفس نفس میزددم...

شالمو که حالا دستماله خیسی بیش نبودو همونطور لول شده پرت کردم تو تشته آب و کنار تخت رو زمین ولو شدم ...

پوووووووف

عجب روزی بود امروز

پر از ماجراهای اعصاب خورد کن و ناگوار

اون از صب با اون دروغ مسخرم

اینم از بعد از ظهرمون که من شدم یه پرستاره هول و ارتامم تب و لرز کرد ؟

ناهارمم که کلا رفت به درک!

چون از یه طرف هم اشتها کور شده بود و از یه طرف دیگه هم میترسیدم اگه ارتامو اینجوری با این اوضاع احوال تو اتاق تنها بزارم دوباره حالش بد شه و مثله قبل تب و لرز کنه ...

پس ترجیه دادم همونجا دوزانو کنار تختش بشینم،

سرمو بزارم رو تختش و همونطور نشسته رو زمین چرت بعداز ظهریه کوتاهی واسه آرامش اعصابم داشته باشم...

فقط امیدوارم وقتی من میخوابم بازم حالش بد نشه چون خوابم خیلی سنگینه و ممکنه متوجهش نشم...

خدایا خودت مراقبش باش [؟]
اینا همش تقصیر این بنده ی حقیره [؟]...

پارت ۹۴

ارتام

خیلی وقت بود بیدار شده بودم و نگاهم فقط و فقط به فرشته کوچولوی ناز و مهربونه روبروم دوخته شده بود ...

فرشته ای که اگه بموقع به دادم نمیرسید معلوم نبود چه اتفاقی برام میفتاد یا الان کجا بودم...

فرشته ای که با وجود کاری که من باهاش کرده بودم بازم با مهربونی ازم پرستاری کرد و اخرشم مظلومانه کنار تختم خوابش برد...

فکر میکنم اولین بار بود که داشتم به این اندازه ریزبینانه روی چهره ی یه دختر دقیق میشدم ...

بنظرم چهرش تو خواب بیش از حد اروم و بی ازار دیده میشد تا مواقعه بیدار بودنش.

داشتم با خودم میگفتم که ایکاش شخصیتش همیشه همینطور مثل الان ساکت و معصوم میموند نه اینکه دم به دقیقه مثله یه پیشیه وحشی چنگولم بندازه و فریاد بکشه...

ولی خب... چه میشه کرد

ترک عادت موجهه مرضه دیگه ...

هر چند این گربه ای که من میبینم چه با ترکه عادت و چه بی ترکه عادت کلا مریض تشریف دارن [؟]

البته منم زیاد ناراضیه ناراضی نبودما ولی خب...
بعضی کاراش فقط مثل مته مخمو میتراشید .

شایدم حس لجبازی و تلافیمو تحریک میکرد...

درسته که تا حالا خیلی باهاش برخورد نداشتم اما تا اینجایی که من از رفتارش فهمیدم نهال اصلا ثبات شخصیتی نداره

یه دقیقه مهربونه

یه دقیقه شیطونه

یه دقیقه مظلوم میشه

...و

شایدم همین تغییرات شخصیتیش باعث شده که الان انقدر روش دقیق بشم و یه لحظم چشم ازش بر ندارم مبادا که فرصتیو از دست بدم...

پارت ۹۵

فکر کنم دو ساعتی میشد که نهال کماکان (مته خرررس) خوابیده بود و من هنوزم میخ پلکای کشیده و بسته شدش بودم ...

چطور میشد که بی اختیار نمیتونستم چشممو ازش بگیرم؟

چرا دست از دید زدنش حتی بعد از دوساعت توی خواب بر نمیداشتم؟

از کی انقدر سو استفاده گر و فرصت طلب شده بودم خدا داند.

شاید از همون شبی که تو عالم مستی هرچند ناعادلانه اما طعم داشتنشو ناخواسته چشیده بودم...

ینی مزش زیر دندونم رفته بود و داشت به بیشتر داشتنش ترغیبم میکرد؟؟؟
نمیدونم... خودمم عاجز بودم از در که این حسه شاید ناشناخته اما جدید که از امروز صبح فکرمو درگیر خودش کرده بود و دست از سرم بر نمیداشت...

بیقرار تکون ارومی تو جام خوردم که متوجه شدم سره نهالم تکون خفیفی خورد و بعد خیلی اروم لای پلکای کشیدشو باز کرد...

نمیدونم چرا اما یهو با دیدنه برقه چشماش دستامو گم کردم ، هول شدم و پلکامو محکم رو هم فشار دادم ...

میخواستم ببینم اگه بفهمه هنوزم خوابم چه عکس العملی از خودش نشون میده

غر غر میکنه و بیدارم میکنه یا اینکه بازم مثله یه خانوم پرستاره مهربون ازم مراقبت میکنه...

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت

دیگه داشتم کلافه میشدم

خبری از کوچکتترین سروصدا از طرف نهال نبود و میخواستم چشممو باز کنم که یه دفه....

پارت ۹۶

نهال

از بس خوابیده بودم گردنم مثل چوب، خشک شده بود

با قرچ قوروچه ستون فقرات و گردنم از جام پا شدم

دستمو گذاشتم زیر چونم ، یه چرخش اینور، یه چرخش اونور
و تتق تق ، قلنجام شیکست

همیشه همینطور بودم ، از خواب که پامیشدم اول قلنجمو میشکوندم، بعد سرمو میخاروندم ، بعدشم باید یه ربعی میصبریدم تا خواب از سرم بپره بیرون و چشمام باز شه ...

همونطور که تو عالم خواب و بیداری مثل همیشه درحال خاروندنه سرم بودم یهو چشمم افتاد به ارتام که مثل پسر بچه های تخس و احمو رو تحت خوابیده بود...

هنوز خواب از سرم نپریده بود و خیلیم طول میکشید تا کاملا ریستارت شم ...

برا همینم نمیدونم یه دفه چیشد و ججوری شد وقتی بخودم اومدم که یکی از دستام در حالیکه خودم خماره چهرش بودم ، لای موهای پر پشت ارتام فرو رفته بود و به ارومی داشت باهاشون بازی میکرد ...

اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم

خوابه خواب بودم و دستم خود به خود موهای لطیف ارتامو بهم میریخت

هیچ اراده ای از خودم نداشتم...

هنوزم بعد از چند دقیقه بیخیال داشتم به کارم ادامه میدادم و عین خیالم نبود دارم چیکار میکنم که یک آن دستم با شتاب توسط دست ارتام گرفته و بعد هم کشیده شد...

چون حرکتش ناگهانی بود و منه خنگم تو عالم خواب و خیال به سر میبردم یه دفه با تا کمر خم شدم روی ارتام و اونیکی دستم هم روی سینه ی لختش قرار گرفت...

با برخورد دستم به سینه جوری چشمام اندازه بشقاب گرد شد و هوشیار شدم که انگار یه پارچ اب یخ خالی کرده باشن روم...

تعجب کرده بودم در حد بوندسلیگا!!!

این کی لباسشو درآورده بود؟؟؟

چرا من ندیدم پ؟

نکنه من کورم؟؟؟

ینی اونموقه که اومدم تو اتاقش بقدری هول شدم که متوجه لخت بودن بالا تنش نشدم؟؟؟

قفسه ی سینهش به اهستگی زیره دستم بالا و پایین میشد ...

ژووووووون چه سیکس پکاییم داره کثافتتتتت [?] بخورمتتتتتتتتتتت (خاک تو سرت خجالت بکش سیکس پک ندیده ی خنکول)

صورتش دقیقا یک وجبی صورتم قرار داشت ،

چشمای جذاب و براقش به زیبایی جلو چشمام میدرخشیدن و نفسای گرمش با هر دم و بازدم، به صورتم برخورد میکرد

والا...؟

با خنده و چهره‌ی پشاشم یه دست لباس اسپرت طوسی که کنار شلوارش سه تا خط نقره ای براق داشت از کمد کشیدم بیرون و پوشیدم...

حالم از همیشه بهتر شده بود
و سرخوشه سرخوش بودم ...

انگار انرژی زاید الوصفی بعد از خندیدن به وجودم تزریق شده بود...

جلو ایینه موهامو مدل همیشگی شونه زدم و با همون حاله خوبم سوت زنان ، در حالیکه دستامو گذاشته بودم پشت سرم ، از اتاقم اومدم بیرون و راه افتادم بسمت طبقه ی پایین....

پارت ۱۰۰

وقتی رسیدم به اشپزخونه و نگام به میز افتاد خشک شدم ...

با دیدن میز چیده شده دوباره حس عذاب وجدانم قاطعانه به سراغم اومده بود.

از دست خودم عصبانی شده بودم

که چرا من اونقدر بیخیال به یه زمین خوردن سادش خندیدم ولی اون با قلب پاکش بدون هیچ چشم داشتی، هم از مریض شدنم جلوگیری کرد و هم هرچند ساده ولی برام ناهار درست کرد...

ناخواداگاه از اینهمه نمک شناس بودنم اخمام تو هم رفتن و تو جلد جدید خودم فرو رفتم...

با عصبانیتی که از خودم داشتم قدمای بلند و مستحکمی برداشتم و خودمو رسوندم پشت میز..

صندلیو با حرص کشیدم عقب که باعث شد صدای دلخراشی رو زمین ایجاد کنه...

بیحرف با همون اخم و جدیتم نشستم پشت میز و منتظر موندم تا نهال برام تخم مرغ تو ظرف بزاره...

پارت ۱۰۱

وقتی میخواست قاشقو دستش بگیره متوجه لرزش خفیف انگشتاش شدم.

با تعجب بهش نگاه کردم که اونم متقابلا پر اضطراب بهم نگاه کوتاهی انداخت...

نکنه از اخمم میترسید و من خبر نداشتم؟؟؟

بالاخره بعد از چند دقیقه لرزش قاشق همراه با دستش برام غذا گذاشت تو پیش دستی و داد بهم...

بعد برای خودشم کمی داخل ظرف گذاشت و همونطور با استرس لقمه های کوچیکی میگرفت

لقمه هاشم بقدری کوچیک بودن که اگه به گنجشک میدادی قهر میکرد!

فقط تو سکوت به غدام چشم دوخته بودم...

فکرم هر لحظه درگیر ودرگیر تر میشد...

فکره اینکه حتی الان از ترسه اخمای من نمیتونه درست غذا بخوره هم عذاب میداد...

من موظف بودم یه جوری به این حس عذاب وجدانه خودم و استرسا و ترسای نهال خاتمه بدم

ولی نمیدونستم چطور میشه چنین کاری کرد؟! و همینم فکرمو بیش از حد درگیر میکرد...

همونطور که فکرم مشغول بود و به غدام زل زده بودم یه دفه فکر مناسبی به سرم زد...

مگه من قول نداده بودم واسه جبران اشتباهم هرکاری نهال بگه انجام بدم تا حداقل بتونم یه گوشه از خطامو جبران کنم؟

پس

پارت ۱۰۲

نهال

کپی برابره یه شتر درحال لمبوندن بودم چون هم خیلی گشتم بود، هم خیلی خسته شده بودم و هم اینکه این آرنامه خیر ندیده جوری بهم آحم کرده بود انگار پدر بزرگ پدریشو من گشتم

منم که ترسوووو!

نازه هر وقتم استرس دارم یا میترسم فقط بدم مراسم بخور بخور راه بندازم .

الانم که....

بعلهههههههههه

همانند گاوی که چندین ماه نبردنش چرا داشتیم لقمه هامو نجوئیده و تند تند قورت میدادم که یه دفه

با حرف ناگهانی و عجیبه ارتام

لقمه به شدت پرید تو گلوم....

ارتام با قیافه ی اخموش___خب شرطت واسه من چیه که بتونم اشتباهمو جبران کنم؟

چییییییییی؟ شرط؟ چی میگه ایننن؟

چه شرطی؟
چه کشکی؟؟؟؟

پارت ۱۰۳

این لامصبه بیرحمم که به من یه لیوان اب نمیده

همونطور مثل بز سرجاش نشسته

خوبه داره میبینه دارم خفه میشماااا

عوضیییییی

جدیتت بخوره تو سرت ، اه

ناچارا خودم همونطور سرفه کنان دستمو دراز کردم ،

یه لیوان پر نوشابه برا خودم ریختم

و بدون مکث تا ته سر کشیدم...

حالم که سر جاش اومد اخییییییش نسبتا بلندی گفتم و تک سرفه ای کردم ...

بعد سعی کردم با لحنی جدیتر و خشک تر از خودش جوابشو بدم

(البته فقط سعی کردم [?])

+شرط؟؟؟ چه شرطی؟

ینیا این حرفو که زدم ارتام جووووری پوکر فیس نگام کرد که از نگاهش [?] خعاااا ک تو سرت [?] میبارید ...

ارتام [?] مگه من بهت قول نداده بودم اگه بلایی سرت اومده بود هرکاری بگی انجام بدم؟

+خب اره

_خب مگه نبردمت ازمایش و جوابش (گوشه ی لبشو با حرص گاز گرفت) مشخص نشد؟

+خب اره

۲_ خب حالا میتونی شرطاتو بگی تا بقولم عمل کنم... من آماده م که بشنوم...

+خب اره
هان!
چیییییییی؟
چه شرطی؟؟
شوخیت گرفته؟؟؟

ارتام دست به سینه شد و با همون جدیت ادامه داد

_نه... به هیچ وجه
الانم تا شب بهت فرصت میدم که فکراتو بکنی و شرطاتو بگی...

و بعد از زدن این حرف بدون نگاهی به من, صندلیشو عقب کشید و از جاش پاشد...

اما نمیدونم از کجا چنین فکری به سرم زد که تا اومد پشتشو بهم کنه و از اشپزخونه بره بیرون اسمشو صدا زدم و با قاطعیت تمام بهش گفتم :

+ شرطم اینه.
خوب گوش کن.
تو باید از اینجا بری,
برای همیشه...

پارت ۱۰۴

وقتی برگشت سمت عمیق و به وضوح بهته توأم با تعجبو تو چشمات میخوندم

خودمم نیفهمیدم از کی تاحالا انقدر بیشعور شده بودم که بخوام یه نفرو از خونه ی خودش بیرون کنم؟

اصلا این جملرو از کجا اوردم و گفتم؟؟؟

منکه بهش دروغ گفته بودم پس چه دلیلی داشت؟

نکنه بخاطر علاقه ای که نسبت به اینجا داشتم انقدر بیفکر و سنگدل شده بودم؟

یا شایدم چون به زمین خوردنم خندیده بود میخواستم حالا که فرصت دارم تلافی کنم و حالشو بگیرم؟؟

ولی خودم میدونستم که بیشتر از حس لجبازی طمع چشمامو کور کرده بود!

ارتام کماکان با بهت داشت جمله ی آنیه منو تو ذهنش هلاجی میکرد...

چند دقیقه ای هر دو به همون حالت موندیم

من بیرحم اما مقتدر ...

و ارتام متعجب ...

اما بعدش با گفتن باشه ی مطمئنی با لحن مردونه و یمش باعث شد که جاهامون با هم عوض بشه و حالا این من بودم که با چشمای گرد شده از تعجب بهش نگاه میکردم...

ینی واقعا ارتام انقدر مرد بود و من نفهمیده بودم!؟؟

ینی واقعا میخواست سر قولش بایسته؟؟

پارت ۱۰۵

تا دوباره میخواست قدم از قدم برداره به حرف اوادم...

+کجا میخوای بری؟

دستاشو کرد تو جیب شلوار اسپرتش و با اطمینان گفت

_ویلای روبرو مال منه.... میرم اونجا

+کی میری؟

(حال میداد بهم بگه به توجه فوضول)

ولی بجاش بازهم مثل قبل با اطمینان بدونه اینکه ذره ای ناراحتی یا عصبانیت تو چهرش ببینم , ادامه داد

_تا دو ساعت دیگه حتما میرم ...

و بعد از زدن این حرف همونطور دست به جیب مهلت سوال اضافه تر دیگه ای رو بهم نداد , هرچه سریعتر اشپزخونه رو ترک کرد و منو با دنیایی زجر و عذاب از بابت اینهمه پست بودنم تنها گذاشت...

حالم عوض شده بود...

حس میکردم بجای اینکه من غرور اونو بشکنم اون با اطمینانش پا روی غرور من گذاشته

ضایع شده بودم و حالا اشک هم تو چشمام جمع شده بود...

دیگه هیچ میلی به کوفت کردن غذا نداشتم...

میزو همونطور دست نخورده ول کردم به امونه خدا ، از اون اشپز خونه ی لعنتی زدم بیرون و درحالیکه دستم جلوی دهنم بود تا صدای هق هفمو حقه کنه دوییدم به سمت طبقه بالا...

تا وارد اتاقم شدم و درو بستم خودمو پرت کردم رو تخت و به اشکام اجازه دادم. که بریزن

بریزن واسه پست شدنم...

بریزن واسه دروغ گفتنم...

بریزن واسه منی که همیشه و همه جا فقط باعث دردسر بودم...

دلَم میخواست گریه کنم بحال ارتامی که بیگناه بود

بحال منی که ناخواسته وارد بازیه کثیفی شده بودم...

اره باید میریختن تا سبک بشم...

باید میریختن تا بغضم سر باز کنه و خفم نکنه...

باید میریختن....

پارت ۱۰۶

چند ساعت بعد...

داشتم کابوس میدیدم

کابوسی شاید به بزرگیه مرگ...

کابوسی که تو اون رها داشت تو باتلاقی فرو میرفت

و یک مرد...

مردی که چهرشو تو دنیای تاریکه خواب نمیتونستم تشخیص بدم اما صدای وحشتناک خندیدنش به رها از بالای باتلاق تو همون عالم خواب هم تنمو میلرزوند...

رها داشت از اون مرد

التماس میکرد که نجاتش بده

با جیغ التماس میکرد که دستشو بگیره

اما اون مرد فقط دست به سینه سرجاش ایستاده بود و با صدای خنده هاش حتی تو خواب روحمو از تنم جدا میکرد...

همونطور داشتم تو خواب بخاطر تمناهای رها گریه میکردم و هزیون میگفتم که یه دفه با صدای جیغه گوش خراشه نهال که تو باتلاق غرق شد از خواب پریدم و منم جیغ خیلی بلندی کشیدم ...

صورت‌تم خیس‌ه خیس بود.

هم از عرق و هم از اشک...

اتاق تو تاریکیه مطلق فرو رفته بود.
از شدت ترس نفس نفس می‌زد و صدای نفسام تو فضای اتاق می‌پیچید

همه ی تنم خیس شده بود از عرقه

سرد...

قلبم هیجانزده شده بود و ضربانشو براحتی تو گلویم حس می‌کردم...

امیدوار بودم که دیگه هیچوقت این کابوسو نبینم...

هر لحظه خدارو شکر می‌کردم که همه چیز فقط یه خواب بود
.. ولی حتی خوابشم بیش از حد وحشتناک بود...

با خودم فکر می‌کردم که باید حتما سری به رها می‌زدم...

شاید ازم دلخور باشه که اینطور نالان به خوابم اومده و یا شایدم،
خوابم تعبیره دیگه ای داشته باشه که رها خواسته من ازش سر در بیارم...
باید حتما میرفتم دنبال تعبیرش...

حتما...

چند دقیقه ای رو برای درومدن از شوک سرجام سپری کردم..

بعد از اون با پشت دستم عرقه سرد روی پیشونیمو پاک کردم و با پاهای لرزون از جام پا شدم

هنوزم هیجان زده و ترسیده بودم...

چشمام بخاطر گریه های قبل از خوابم کمی میسوختن.
از تاریکیه مطلقه اتاقم بیرون اومدم و به طبقه ی پایین رفتم...

همه ی برقا خاموش بودن و هیچ صدایی در فضا به گوش نمیخورد.

کلید برقو زدم و نگاهی به اطراف انداختم...

چرا انقدر همه جا سوت و کور بود؟
مگه ارتام خونه نیست؟؟؟؟

ناگهان با یاد اوری شرطی که بعدازظهر براش گذاشتم به این فکر افتادم که نکنه ارتام از اینجا رفته باشه و من تنها مونده باشم؟؟؟؟

?

با این فکر با عجله دویدم به سمت طبقه ی بالا..

پارت ۱۰۷

تا رسیدم به اتاقش بدون مکث درو باز کردم و وارد شدم...

وسایلی بزرگش مثل تخت، کمد و غیره سر جاشون بودن
اما خبری از لباسها و وسایل دیگش داخل اتاق نبود...
پس مطمئنا اون رفته!
چقدر بی سر و صدا..
چقدر زود...

کف شده و بیحوصله از اتاقش زدم بیرون و دوباره به طبقه ی پایین برگشتم...

هیجان و ترس از سرم پریده بود و حالا فقط نگرانه رفتن ارتام و تنها شدنه خودم بودم...

نمیدونستم چیکار کنم و فقط طول و عرض خونرو قدمرو میرفتم

همونطور که شل و وارفته طول هالو طی میکردم ، با خوردنه چشمم به تلفن که موبایلمم کنارش بود ، فکری به سرم زد...

من باید از کاری که میخواست انجام بده مطمئن میشدم!

عجولانه خودمو به تلفن رسوندم و از گوشیم شمارشو که همون روزی که رفت مسافرت از رو کاغذ تو موبایلم سیو کرده بودم ، پیدا کردم
و بدون مکث گرفتمش...

بخاطر اندک استرسی که داشتم با هر بوق ، منم پشته خط یه دونه از ناخونامو با دندون میجویدم...

تا بالاخره بعد از جویده شدن کله ی پنج ناخن از دسته آزادم ، صدای خواب الوده ارتام توی گوشیه تلفن پیچید...

پارت ۱۰۸

بله؟؟؟

بی اختیار هول شده بودم چون
اصلا به این فکر نکرده بودم که وقتی زنگ زدم چی قراره بهش بگم...

+.....أ.....ألو...

بفرمایید

+ن...نه...نهالم...

_نه، قولی بود که خودم دادم و باید پاش بایستم . پس توهم ناراحت نباش

+اها... باشه

فقط... میشه یه چیز دیگم بپرسم ؟
(دوتا بپرس عجیجم .)

_بفرما

+ اگه ... امکانش هست...فردا میتونی منو ببری پیش شروین؟؟؟

یهو صدای ارتام تیز شد انگار که از خواب پریده باشه
تن صدایش عوض شد و با حالت طلبکاری از پشت تلفن پرسید

_ بله ؟ بله ؟ شروین خان کی باشن اونوقت؟

+شخص خاصی که نیست... رییس سابقمه , با رها تو اتلیش کار میکردیم
میخوام ببینم میدونه رها کجا دفن شده یا اصلا دفن شده یا نه, اخه امشب خواب رهارو دیدم . دلم براش تنگ شده

_ولی مگه تو ادرشو یادت میاد؟!

+آوره بابا!!!... من خیلی وقته دیگه همه چی یادم میاد.

ارتام با لحنی که انگار خیالش از بابت چیزی راحت شده باشه _

اها ... اره میبرمت
, صبح ساعت ۱۰ منتظر باش. فعلا...

و بیشعورانه بدون اجازه دادن به من برای خدافظی تماسو روم قط کرد..
اه لعنتی !

حرصم گرفته بود ناجووووووووور

از اینکاراش خیلی بدم میاد
تو همین چند روز که اینجا بودم از همون ثانیه اولم اجازه حرف زدن به من نمیداد
اییییی

گوشیو گرفتم جلو صورتمو بلند بلند چندتایی بهش فشه حیوونی دادم

+ بیشعوره خره گاوه الاغه ماموته گوريله گندبکه خرس

و بعد با یه ضرب کلمو کوبیدم به گوشی
که ماماخم داغون شد

اووووخ اووووییییی ماماخم . گوشوو کوبیدم سرجاش و با دوتا دست بینیمو چسبیدم

اخخخخ خدا لعنتت نکنه ارتام
نیمچه دماغم رفت

پوووووف... بعد از چند دقیقه ماساژ دادن بینیم با دستم , چون تا الان مثل خرس خوابیده بودم و خوابم نمیومد
تصمیم گرفتم اول برم یه چیزی بخورم و بعد بشینم تلویزیون ببینم تا شاید فکر حوابی که دیدم از سرم بره بیرون و
دیگه یادش نیغتم...

پارت ۱۱۰

تا نزدیکای هشت و نیمه صبح فقط داشتم جلو تی وی غاز میچروندم...

هر چی دم دستم اومد که بتونم سرمو باهاش گرم کنم و فکرمو از اون کابوسه لعنتی دور کنم نگا کردم...

حالا از برنامه کودکای مزخرفه ماهواره تا سریالای پر از صحنه ی شبکه هاش

کلا خودمو زده بودم به بیخیالی تا به الان که هوا روشن شده بود از پشت پرده نور داخل میزد...

چه عجب صب شد!

بیحوصله پوفی کشیدم, تی ویو خاموش کردم و کنترلو پرت کردم رومبل

از جام پاشدم و بعد از رفتن به WC و تموم شدن کارا و شستن دست و صورتم پله هارو طی کردم و به سمت اتاقم رفتم.

بعد از کلی زیرو رو کردن کمدم برای احترام به رها که شاید امروز قسمتتم میشد برم سرخاکش, کل لباسامو مشکی برداشتم

یه روسری پهن و بزرگه مشکی

یه مانتوی بلند و جلو باز مشکی

یه زیر سارافونی استین حلقه ای بلنده مشکی برای زیر مانتوم

شلوار لوله ی مشکی

و کیف دستی کوچیک مشکی...

بعد از پوشیدنشون جلو آینه ایستادم

موهامو دم اسبی بالا سرم جمع کردم و روسریمم رو سرم انداختم

زیر چشمام بخاطر اینکه تا صب بیدار بودم سیاه و گود شده بود

و تو چشمام رگه های کمرنگه قرمزی دیده میشد

اصلا حوصله ی ارایش نداشتم

ینی نمیخواستم که ارایش کنم!

منکه تا الان بلانسبته گاو
 واسه تنها خواهرم مشکی نپوشیده بودم
 پس یه امروزرو نمیمردم که بخوام حرمتشو نگه دارم.

پس کمی عطر به لباسام زدم و از اتاقم اومدم بیرون

بعد از رفتن به اسپزخونه , صبحانه ای مفصل نوش چون کردن و کمی انتظار کشیدن بالاخره ساعت ۱۰ شد
 کلیدارو از رو جا کلیدی همیشگی برداشتم و درارو قفل کردم.

به اهستگی با فکری درگیر از خونه زدم بیرون که ارتامو داخل ماشینش درست روبروی خونه منتظر دیدم
 زیر لب (چه آنتایمی) گفتم و برای خاتمه دادن به افکار بی سر و تهی که به تعبیره خوابه دیشبم مربوط میشد سریع
 دروباز کردم و نشستم...

پارت ۱۱۱

بعد از نشستنم ادرسو دادم و ارتام بازم مثل همیشه با سرعت و تو سکوت ماشینو راه انداخت...

ولی ناموسا من اخر نفهمیدم این چندتا ماشین مدل بالا داره؟

یه بار جنسیس, یه بار فراری
 الانم که Bmw

اصلا این یکیو دیگه کجا جا داده؟ تا حالا اینو بینه ماشینای پارک شده تو حیاط ندیده بودم!

نکنه حیاط ویلا روبروییم پر از ماشین کرده؟
 پوووووف خدا شانس بده!

خوشبحال زنش, چیکار میخواد بکنه با اینهمه پول و سرمایه خودش میدونه فقط!

فکر میکنم نیم ساعتی توی راه بودیم

دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت که ماشین ایستاد

مارو باش با کیا شدیم یه کشور!
 لامصب ظبطم روشن نمیکنه که
 منم صمم بکم باید بشینم سرجام

خو خوابم میگیره دیگه, مگه یه ادم چقدر صبر و تحمل داره؟

پسره ی کسل کننده ی لوس!

در ماشینو بدون مکث باز کردم و پیاده شدم که خودمو دقیقا روبروی اتلیه دیدم...

اتلیه ای که با رها کلی ازش خاطره داشتیم،

ناخودآگاه با دیدنش اشک تو چشمام جمع شده بود و دیدمو تار میکرد
اگه یکم دیگه جلو در وامیستادم مطمئنا میزدم زیر گریه و زاری.

نمیخواستم منتظر ارتام بمونم ...

اما تا اولین قدمو برای وارد شدن به اتلیه برداشتم با شنیدنه فامیلیه ارتام از زبونه شخص شنایی، بی اختیار سرم سمت مخالفم چرخید که...

پارت ۱۱۲

که با شروین چشم تو چشم شدم...

بهت زده چشمامو دوخته بودم بهش!
چند باری به سرعت پلکامو باز و بسته کردم ...

اصلا باورم نمیشد

این مرد...

این آدمه شکسته شده ی مشکلی پوشه روبروم با ریش و موهای بلند ...
همون شروین سرزنده و قیباقه سابق باشه...

اصلا باور نمیکردم!

انگار اونم شبیه من بود

همونطور متعجب!

به همون اندازه بهت زده!

همونقدر خسته...

هنوز هم هردو سرجامون میخ شده بودیم...

اما پس از چند ثانیه ی کوتاهی که به نگاه کردن سپری شد، هردو بخودمون اومدیم

اون قدماشو برای رسیدن به من تند کرد و من ...

بیصبرانه برای اغوشی که برادرانه بروم باز شده بود میدوییدم ...

تا بهم رسیدیم با تمام احساسات عمیقمون مثل خواهر و برادر همدیگرو محکم تو اغوش کشیدیم و بغض کهنه ی
گلوبم ترکید...

اشکام به علاوه ی صورتم ، لباس شروینو هم خیس کرده بودن

و نوازشهای پر محبت شروین داشت بی منت نصیب موهای زیره روسریم میشد...

پارت ۱۱۳

با (احم) گفته خشنه آرتام، شروین دستاشو از دورم باز کرد و از هم جدا شدیم...

رده خیسسه اشکامو با دست از رو صورتم پاک کردم و سوالی به ارتام نگاه کردم

احم کرده بود و بهم نگاه نمیکرد ! اما اینکه چرا احم کرده بود نمیدونستم...

با صدای شروین هردو سر برگردوندم سمتش

شروین_ کجا بودی نهال؟

هیچ میدونی وقتی نبودی چیشد؟

چقدر همه چیز سخت بود؟ چقدر...

دستمو گذاشتم رو بینیم و به علامت اروم باش سر تکون دادم...

با بغضی که تو گلوم جا خوش کرده بود گفتم

+میدونم.... بخدا که میدونم

ولی من مقصر نبودم شروین

بخدا نبودم... داستانش مفصله , زود راجبم قضاوت نکن

بعدا برات تعریف میکنم . فقط الان بهم بگو سر رها چی اومد؟ بهم بگو سر جنازه ی خواهره عزیزتر از جونم چی اومدددد؟

(شروین درحالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود و به سختی میتونست خودشو کنترل کنه) :

_بین مزار پدر و مادرتون دفن شد...

من در حالیکه اشکام دونه به دونه از رو گونه هام پایین میومدن و به سختی بغضمو قورت دادم و ادامه دادم

+اما.... چطور شد که اونجا دفنش کردین ؟

_خودش وصیت کرده بود که اونجا دفن شه , قضیش طولانیه

حوصلشو داری بشنوی؟ قول میدی اگه بشنوی گریه نکنی و حالت بد نشه؟

تند تند سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم

+اره... اره ... قول میدم , تو فقط بهم بگو

ارتام با لحنی معترضی و غیر دوستانه خطاب به شروین _ اقا شروین نکنه میخوای تا پایان صحبتات مارو همینطور اینجا سرپا نگه داری؟؟؟

شروین_ نه... نه... آقای کیهان ! ببخشید اصلا حواسم نبود

(با دستش به سمت اثلیه اشاره ی کوتاهی کرد)
_بفرمایید بریم بالا

من + نه. بالا نه. نمیتونم زیاد صبر کنم, بشینیم تو ماشینت؟

شروین_اره حتما, چرا که نه؟

و بعد از پشت کردن به ماو برداشتن چند قدم خم شد در عقب ماشینشو که یه پرشیای نقره ای رنگ بود برام باز کرد و اشاره کرد که سوار شم....

پارت ۱۱۴

هرسه تو ماشین شروین جا گرفتیم ...

من و ارتام عقب بافاصله کنار هم نشسته بودیم و شروین جلو سمت راننده نشسته بود و نگاهش عمیقا به روبروش دوخته شده بود ...
انگار داشت به گذشته فکر میکرد...

شروین_اونروز که تنها اومدی شرکت , از همون اول نگرانی تو چشمتو براحتی حس میکردم
برای همینم ازت کلی سوال پرسیدم ولی خب, تونستی براحتی منو بیچونی و از دستم در بری تا وقت ناهار
(به اینجا که رسید صداس گرفت و بغض کرد)
ساعت دقیقا نزدیکای سه بود,

میخواستم برای ناهار برم رستوران که تلفنم زنگ خورد.
رها بود , باذوق و شوق جواب دادم تا حالی ازش بپرسم چون تو گفته بودی سرما خورده ولی ...
وقتی جواب دادم داشت گریه میکرد.
هق هق گریش نمیداشت بفهمم چی میگه

نمیخواستم حتی یه قطره هم اشک بریزه, داشت با گریه هاش دیوونم میکرد
سرش داد زد, ازش خواستم بگه چیشده و گفت...
همه چیزو گفت... از اول تا آخرین لحظش...
همه چیزو مو به مو برام تعریف کرد و من هر لحظه بیشتر خورد شدم...

گفت که عاشق شده , عاشقه ارتامه کیهان! موسس آموزشگاه هنر که الان کنار تو نشسته اما اعتمادشو شکسته
, برای همین من وقتی ایشونو با تو دیدم تعجب کردم
گفت که اون خیلی بهش اعتماد داشته ولی رها دیگه هیچوقت نتونسته دلشو به دست بیاره
گفت که واسه جذب کردنش مجبور شده از دوستش سو استفاده کنه
باشار عظیمی ... گفت که اول بنظرش باشار ادم مناسبی بوده ولی بعدش... (به اینجا که رسید یه قطره اشک از گوشه ی چشم راستش چکید رو صورتش که از دید ما دور نمود...)
ولی بعدش... یه شب... باشار... (دستشو گذاشت رو قلبش و محکم فشارش داد)
باشار... فریبش داده و بهش نوشیدنی حاویه روانگردان داده

نهال....

رها وقتی مرد...

سه ماهه... سه ماهه... (اب دهنشو قورت داد , دستشو رو قلبش مشت کرد و ادامه داد.) سه ماهه باردار بود... و همون روز جواب آزمایشش اومده بود...

(اشکاش به سرعت صورتشو خیس میکردن اما دست از حرف زدن نمیکشید)
 چون رها فهمیده بوده که باشا تو دور همیش به بقیه روانگردان میداده و اونم برای اینکه بتونه رهارو از ریخته
 آبروش بترسونه هر بار از این راه دهن رهارو میبسته... گفت داره خودشو میکشه,,, گفت اون بچه ی حرومزاده رو
 هم همراهه خودش میکشه ...
 ازم خواست بین مزار پدر مادرش دفنش کنم... ازم خواست بهت چیزی نگم چون به تو گفته بخاطر نگرفتنه کادویی
 که برای آقای کیهان گرفته بود خودشو کشته ... اون نمیخواست دیدت نسبت بهش عوض شه... نمیخواست تو
 دربارش فکر بد کنی... ازم خواست مراقبت باشم...

من اومدم سراغت ...ولی نبودی

رفته بودی...

بیخبر رفته بودی...

اومدم دنبالت تا خونتون. سرعتم بقدری سرسام اور بود که تصادف کردم و ماشینم صدمه دید اما من فقط به سمت
 خونتون میروندم...

تا اینکه با کمی تاخیر بالاخره رسیدم و

همه چیزو دیدم،

حاله بدتوو، جنازشوو، نامه ها و اون عکساروو، همه چیزو دیدم و شکستم

همه چیزو دیدم و تباه شدم...

من جنازه ی رهارو بیطاقت همراهی میکردم و تورو به دست همسایه هاتون سپردم تا ببرنت بیمارستان...

چون کسیو نداشتین و تو هم حالت بد بود همه ی کارای کفن و دفن رو با تمومه عذابی که برام داشت انجام دادم
 چون وظیفه ی خودم میدونستم اما وقتی بعد از سه روز اومدم بیمارستان دنبالت،

تو فرار کرده بودی ، اب شده بودی تو زمین

خیلی گشتم اما پیدات نکردم که نکردم...

تو هیچجا نبودی،

تقریبا همه ی بیمارستانارو گشتم

سرد خونه ها

همه جا اما اثری ازت نبود که نبود...

پارت ۱۱۵

دنیا دور سرم میچرخید...

نفسم بالا نمیومد و صورتم کبود شده بود

تازه داشتم تعبیر خوابی که دیده بودمو درک میکردم...

تازه داشتم معنی اون باتلاقه تو کابوسمو میفهمیدم...

خون تو رگام یخ زده بود...

من داشتم بخاطر حرفای شروین جون میدادم و ارتامو شروین هر دو سعی داشتن هرطور شده راه تنفس منو باز
 کنن..

ولی مگه لعنتی باز میشد؟

مگه این نفس بالا میومد؟؟؟

مگه قلبم میتونست دوباره بزنه؟

حتی شروینم داشت گریه میکرد!

فکر نمیکردم وجودم انقدر مهم باشه که اشک دوتا مردو در بیاره...

حالم داشت از یاشار بهم میخورد..

دلم میخواست تیکه تیکش کنم

دلم میخواست یه چاقوی بزرگ تو قلبش فرو کنم

دلم میخواست با گلوله مغزشو متلاشی کنم

حالم خوش نبود...

نابود شده بودم ،

با فهمیدنه اینکه رها باردار بوده نابود شده بودم...

حس میکردم دیگه احساسی تو قلبم نمونده

احساساتم مرده بودن...

چشمه ی اشکم داشت خشک میشد اما روحم کماکان درحاله قطعه قطعه شدن بود....

ارتام درحالیکه ازم جدا میشد و اشکاشو پاک میکرد_ نهال خوبی؟؟؟

...+

شروین_نهال؟؟؟؟

(درحالیکه مثل یه تیکه سنگ فقط بیحس به روبروم زل زده بودم گفتم :

+من.....

شروین با لحنی بیقرار _ تو چی ؟

+من....

باید برم سر خاک رها،

اما قبلش.... (دستمو گذاشتم رو گلوم و فشارش دادم تا بغضمو پنهون کنم)

قبل از اینکه برم اونجا میخوام که از یاشار... انتقام بگیرم ...

وگرنه نمیتونم پامو تو قبرستون بزارم... نمیتونم اون دنیا تو چشمای معصومه رها نگاه کنم

پس تا انتقامشو نگرفتم هرگز سراغ رها نمیرم...

هرگز...

ارتام و شروین هردو با چشمانی مملوء از تعجب و بهت بهم نگاه میکردن

میدونستم... هضم این مسله براشون خیلی سخت بود اما من... تصمیممو گرفته بودم...

ارتام _ ولی تو نمی....

+میتونم

_پس باید بزاری منم تو این کار کمکت کنم

+مختاری هرکاری دوس داری انجام بدی...

سکوته بدی بینمون ایجاد شده بود...

یه سکوته زجراور

سکوتی به سردیه قلبه من...

شروین بعد از چندثانیه مکث و فرو رفتن تو فکر اون سکوت لعنتیو شکست و گفت

_پس منم یه سری اطلاعات از یاشار دارم که ممکنه به دردتون بخوره...

پارت ۱۱۷

ساعت نزدیک به ۱۲ : ۳۰ نیمه شب بود ...

خیره به مناظره بیرون از شیشه, ساکت تو ماشینه آرتام رو صندلی شاگرد نشسته بودم .

همه ی فکر, ذهن و وجودم حوله اتفاقات چند ساعت اخیر میگذاشت.

چه چیزها که نشنیده بودم و چه اشکها که ریخته نشده بودن...

امروز , خیلی اتفاق ها برام افتاد.

ما سه نفر باهم یه تیم تشکیل دادیم برای انتقام گرفتنه انتقامه رهایی که حالا نبود و قرار بود دوروز دیگه که حال روحی هرسه مون مساعدتر شد برای برنامه ریزی کردن دور هم جمع بشیم...

من که خواهرش بودم...

شروین, مردی که عاشق رها بود...

و آرتام , استاد هنری که شاید داشت دلشو به رهای من میباخت...

طبق گفته ی شروین , یاشار

حدودا یک سالی هست که شرکت واردات و صادرات دارو تاسیس کرده

و بنا به دلایلی از جمله پول و پارتی تونسته مجوز رسمی دهن پرکنی برای شرکتش بگیره

اما انگار این پست فطرته رذل

دست به زیرابی رفتنش خیلی ملس تر از این حرفاست

بقدریکه براحتی و بدون هیچ دردسر یا لورفتنی بتونه داروهای تاریخ مصرف گذشته وارد کشورش کنه ، تاریخشونو عوض کنه و به داروخانه های معتبر بفروشه و در اضاي گرفتن داروهای تاریخ مصرف گذشته ، مفادیر خیلی خیلی قابل توجهی قرصهای روانگردان به خارج کشور صادر کنه ...

مهمونی های تشریفاتی زیاد بگیره و قبل از صادرات ، قرصهای روانگردانشو روی هموعان خودش تست کنه...

هه... جالبه ...

ینی یه نفر چقدر میتونه پول پرست و لجن باشه؟؟؟

چقدر میتونه طمع کار و بیوجدان باشه که علاوه بر هموطنای خودش به جوونای کشورای دیگه هم رحم نکنه ؟

چقدررررررررر!

درسته که عکسی ازش در دسترسه شروین نبود تا چهره ی کثیفشو ببینم اما بازهم من ، به اندازه ی تموم آدمایی که جونشونو با قرصای اشغالش گرفت ازش متنفر بودم.

متفررررررررر

دلم برای شروین میسوخت...

مردی با چشمان زمردی.

پوستی برنز، قلبی عاشق و نگاهی پاک...

این سوال همش تو ذهنم میچرخید که چرا شروین نه...؟

چرا رها شروینو انتخاب نکرد...

چرا رها مردیو انتخاب نکرد که عاشقانه میپرستیدش

مردی که براش اشک ریخت...

مردی که حتی اگه لازم بود براش میمرد...

چرا رها شروینو انتخاب نکرد تا بازچه ی دستای هوسباز یاشار نشه؟؟؟

چرا همه ی ما هیچوقت کسیو برای پا گذاشتن به زندگیمون انتخاب نمیکنیم که عاشقمونه؟

واقعا چرا...!

اشک داشت تو چشمام جمع میشد...

دلم میخواست بزنم زیر گریه و بلند بلند گریه کنم ولی کسی ازم دلیل نخواست...

کسی سرزنشم نکنه ...

کسی اشکامو به تمسخر نگیره...

اما نمیتونستم

دلم میخواست همه ی این اشکا و دردای دلمو تلنبار کنم تا انگیزم برای انتقام هر لحظه قویتر بشه .

همشونو....

با ایستادنه ماشین جلوی خونه،
بی هیچ حرف و حتی خدافظی از ارتام که منتظر پشت رل نشسته بود ،
پیاده شدم و راه خونرو در پیش گرفتم...

تنه خستم الان شدیداً به خواب عمیقی نیاز داشت

یه خوابه طولانی ولی تو اتاقه ارتام...

پارت ۱۱۸

(آرتین)

امشب از اون شبایی بود که این کرمه ول کنه من نمیشد و سیریش شده بود نصفه شبی برم ارتامو بترسونم و پیام

همیشه وقتی حوصلم سر میرفت این کارم بود ...

ترسوننده ارتام²

البته ارتامم که چقدر میترسید²

همیشه بیشتر از اینکه اون بترسه من از خشم ازدهایش میترسیدم

وقتی یهو میپزیدمو از خواب بیدارش میکردم مثل سگ پاچمو میگرفت...

ولی خب چه میشه کرد؟!

کرمه دیگه! حیوونه و زبون نفهم²

پس برای احترام به کرمه عزیزم ، تندی دست بکار شدم .

.

.

.

تا بخوام لباسامو با لباسای سر تا پا مشکی رنگ عوض کنم و ماسکه وحشتناکمو که چهره ای گچ مانند با چشمای
سرخ و موهای نارنجی بود، از اتاق بمب خوردم پیدا کنم ساعت ۱ : ۳۰ نصفه شب شد...

بعد از اون سریع چند دقیقه جلو اینه تقلید صدا کار کردم که بتونم یکم بیشتر اذیتش کنم و سریع از خونه زدم
بیرون

چون خونه ی خودم از خونه ی ارتام دوتا کوچه بالاتر بود پیاده راه افتادم تو کوچه و خیابون

چه اشکالی داشت مگه؟

هم نصفه شبی جیگرم حال میومد و یه حالی عوض میکردم و هم میتونستم اگه موقعیت پیش اومد دو سه نفریو با
قیافم بترسونم روحه ننه بزرگه پدری و مادریم شاد شه...

بعله! یه همچین ادم باحالیم من

اتفاقا عمه هم دارم , محض اطلاع (??)

پارت ۱۱۹

??????

بالاخره بعده یه رب , کنف شده با قیافه ای یه وری رسیدم جلو در خونه ی ارتام .

چون از قبل کلید اینچارو داشتم درو براحتی باز کردم ,
حیاطو طی کردم و بدون مانع رفتم تو ساختمون اصلی ...
در همون حین زیر لبم با خودم غرغر میکردم ..

اه , یه نفرم امشب پیدا نشد من بترسونمش روانم اسوده شه...

خر پر نمیزه این دورو اطراف.ایییش

اصلا من اگه قرار بود شانس داشتم باشم ننه بابام اسممو ارتین نمیزاشتن که ... شانس الهه شانسو الدوله میزاشتن

والا با این نوناشون!

اعصاب مصاب واسه ادم نمیزارن...

پووووووف!

با همین غرای پیرزنی اما بدون ایجاد جیکه کوچولویی پله هارو چارتا یکی بالا اومدم تا بالاخره به اتاق آقای شاهزاده رسیدم...

دستگیررو با هزار زحمت و جون کندن بی سرو صدا دادم پایین و درو باز کردم...

تا وارد اتاقش شدم چشمم خورد به ارتام که پتو پیچ شده رو تختش خوابیده بود

وا! جلل الخالق

این چرا انقدر خودشو پیچونده زیر پتو؟

تا حالا سابقه نداشته اینجوری بخوابه.

همیشه ی خدا که من میبینمش لخته مادرزاده , رو تختی هم که به زور رو خودش میندازه

وایسا ببینم!؟

اصلا چرا انقدر جته ش ریز و لاغر شده؟؟؟

اینکه به زور رو تخت دو نفره جا میشد!!!!

یا اسطخدوسه نبی

دیگه داشتم شالاخ درمیاوردمممم
بیخیاله سر و صدا و ترسوندن شدم و با دوتا قدم بلند خودمو رسوندم به تختش...
همونطور متعجب اومدم دستمو دراز کنم سمتش و روتختیو از روش بکشم که یهو...

پارت ۱۲۰

(نهال)

امشب بازم داشتم کابوس میدیدم...

یه کابوسه تکراری...

یه کابوس درست مثل کابوس شب قبل
با همون صحنه ها
همونقدر وحشتناک
همون مرد با همون خندها
همون باتلاقه عمیق

فقط با این تفاوت که اینبار کسیکه داشت تو باتلاق غرق میشد و عاجزانه کمک میخواست من بودم.

خوده من...

تو همون موقعیته اونشبه رها.

منم همونطور دستمو دراز کرده بودم.

منم همونطور کمک میخواستم و فریاد میزد.

منم همونطور داشتم درون باتلاق فرو میرفتم اما کسی نبود به دادم برسه...

گریه میکردم

داد میزد

دستمو دراز میکردم

اما...

یه دفه حس کردم یه نفر از ته باتلاق پامو گرفت و بطرف خودش کشید و منو تو باتلاق غرق کرد..
درست مثل غرق شدن رها...

پارت ۱۲۱

با جیغ خیلی بلندی از خواب پریدم و پتورو از رو خودم زدم کنار...

حتی با وجوده نیم تنه و شلوارک کوتاه قرمز رنگی که تنم بود بازم تموم بدنم خیس از عرق سرد شده بود...

دستمو گذاشتم رو قلبم و از ترس به تندی نفس نفس میزد

صحنه های کابوس حتی یک ثانیه از جلو چشمم کنار نمیرفتن.
نگران بودم که خواب امشب به انتقامی که میخوام بگیرم مربوط باشه.

از دیدنه خودم تو کابوس وحشتناکی درحاله غرق شدن بشدت ترسیده بودم و
ضربان قلبم رو دوره صدهزار بود...

همونطور نفس نفس زنان آب دهنمو چند باری قورت دادم و گلومو با دست فشردم...

گلو خشک شده بود و وقتی نفس میکشیدم خس خس میکرد

سرمو برگردوندم و همزمان یه پامو از تخت گذاشتم پایین تا برم یه لیوان آب بخورم که
با دیدنه چهره ی جن مانندی با چشمای قرمز درست بالای سرم تو یه لحظه قلبم ایستاد و سخته کردم...

نفسم بند اومده بود و جنه کماکان داشت بهم نگاه میکرد...

پارت ۱۲۲

میخواستم جیغ بزنم اما انگار صدامو ازم گرفته بودن

از ترس قالب تهی کرده بودم
دستم از یخ تر شده بودن

داشتم فکر میکردم که لحظه های آخر عمرمه اما همینکه صورت وحشتناک اون موجود به اندازه ی ذره ای جلوتر
اومد یدفعه حس کردم چون به تنم برگشت...

بدون مکث جیغ خیلی بلندی از ته حنجرم کشیدم که گلو سوخت...

دستمو بردم جلو و با تمومه توانم سیلی محکمی تو گوش جن خوابوندم که شدت ضربم باعث شد پرت شه زمین و
من بتونم از موقعیت سو استفاده کنم...

جیغ زنان درحالیکه پاهام از ترس میلرزیدن از اتاق زدم بیرون و
با داد کمک میخواستم...

همش حس میکردم اون موجود داره پشت سرم دنبالم میاد و سرعتمو لحظه به لحظه بیشتر میکردم...

روحم داشت از تنم پر میکشید

روی پله ها با دهن خوردم زمین و لبم پاره شد،

پامم بیش از حد درد گرفته بود ولی بخاطر ترسی که داشتم بیخیاله درد شدم و بسرعت از جام پاشدم...
دهنم پر از خون شده بود طعم شوری میداد...

بالاخره با هر زجری بود ، اونموقه ی شب و با همون لباسام از در خونه زدم بیرون و همونطور لنگون لنگون خودمو به ویلای روبروم رسوندم....

پارت ۱۲۳

بی وقفه در ویلارو میکوبیدم

با ترس....

بادرد...

با گریه...

بقدری وحشت کرده بودم که اصلا نفهمیدم اشکام کی صورتمو خیس کردن.
فقط تنها کاریکه میکردم این بود که در خونه ی ارتامو میکوبیدم و هر ثانیه وحشتزده نگاهی به پشت سرم مینداختم...

داشتم از حال میرفتم ولی دست از در زدن بر نمیداشتم...

من نمیخواستم اون موجود بهم برسه

حس خیلی بدی داشتم

خیلی بد...

انقدر درو کوبیده بودم که داشتم بیهوش میشدم
اما همینکه چشمام سیاهی رفت و تا مرز افتادن پیش رفتم یهو در ویلا باز شد و کمرم توسط دست های مردونه ای احاطه شدن

از ترس جیغ بلندی کشیدم و چشمامو تا آخرین حد گشاد کردم

با دیدنه چهره ی نگران ارتام روبروم انگار که دنیارو بهم داده باشن ، زبونم خود بخود باز شد و شروع کردم با گریه
آزش کمک خواستن....

+آ...آر...تام...کم...کم...کن....

تو...روخدا..... تو...رو...خدا!!!

!... اون...اونجا...یه...یه...یه...چیزه...وحشتناک هست....

او...اون...جا...م...من....

خودم...دیدم...مش

(و با دستم به سمت خونه ی ارتام که درحال حاضر متعلق به من بود اشاره کردم)

ارتام با همون چشمای نگرانش و لحنی نگران تر در حالیکه سعی میکرد خونسردیشو حفظ کنه منو به دیوار تکیه داد و تلاش میکرد تا بتونه فقط کمی با حرفاش ارومم کنه

___ هییییییس , باشه نهال , باشه
 من الان میرم میبینم چی بوده , فقط تو اروم باش تا برم وگرنه نمیروم . باشه؟
 اروم باش... الان میرم و برمیگردم
 از جات جم نخور تا بیام...
 و بعد از زدن این حرف دستاشو از کمرم جدا کرد و به طرف خونه م دوید...

پارت ۱۲۴

(ارتین)

از دیدنه اون دختر تو خونه ی ارتام اونم تو اتاق و رو تختش بقدری کپ کرده بودم که با کشیده ی پر دردی که به صورتتم خورد پخشه زمین شدم...

درسته که کشیدش بنظر محکم بود اما نه اونقدریکه بتونه منو انقدر راحت پخش زمین کنه ولی من تو اون لحظه همه ی فکرم درگیر چیزه دیگه ای بود...

نمیفهمیدم!

مگه ارتام به من نگفته بود که دختره همه چیزو بیاد آورده و از اینجا رفته؟؟؟؟

مگه به من نگفته بود؟؟؟؟

پس کسیکه من الان دیدم...؟

ینی ارتام به من دروغ گفته؟

به همین راحتی؟

بعد از اینهمه سالل؟؟؟

چطور ممکنه خدایا!!!

چطور ممکنههههههه

چطور ممکنه برادرم

, دوستیکه از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم سره یه دختر, سره یه موضوعه به این کوچیکی به دوسته چندین و چند سالش دروغ گفته باشه؟

این غیر ممکنه مگه نه؟

چرا ارتام باید کاری کنه که همه ی باورای من نسبت بهش زیر سوال برن؟؟؟؟

اصلا ارتام چنین شخصیتی میتونه داشته باشهههههههههههه؟

داشتم دیووووووونه میشدم

مغزم داشت منفجر میشد

نمیخواستم باور کنم

ینی امکان نداشت باورم بشه که دوسته عزیزتر از جونم سر یه دختر بهم دروغ گفته باشه

اخه برای چییییی؟
چرا اون دختر الان باید اینجا باشه؟
اونم با این وضع تو اتاقه ارتام!!!

انقدر تو این چند دقیقه حالم خراب شده بود که میخواستم با مشتام همه چیزو له کنم
همه چیزو خورد کنم و به اتیش بکشم اما کاش میشد...

کاش میتونستم ...

بجاش همه ی حرصمو با کندنه ناگهانیه ماسکم از رو صورتم خالی کردم و اونو کوبیدمش زمین...

با پام لگدی به در اتاقش کوبیدم و بادو از خورش زدم بیرون...

وسطای کوچه که رسیدم گوشیمو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و بلافاصله شمارشو گرفتم

یه بار...

دوبار...

سه بار...

ولی تنها جوابی که میشنیدم یه جمله ی حال بهم زنه اعصاب خورد کن
بود

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

اه لعنتیییییییییی

دستامو پر حرص مشت کردم

پاهام سست شدن و همونجا وسط خیابون رو دوزانوم افتادم زمین

حال و روزم بنظر مسخره میومد ولی امشب...
من , تنها کسیکه تا بحال قاطعانه باورش داشتم رو باور نمیکردم....

اره من باورش نمیکردم....

و اینجا بود که شاید برای صدمین بار از کرده ی خودم پشیمون شدم و بخودم لعنت فرستادم....

(خود کرده را تدبیر نیست اینجا به درد میخوره ها)

ارتام خیلی اروم و با احتیاط خم شد منو رو تک میل تو حال، روبروی تلویزیون نشوند و خودش به اتاق خوابه گوشه ی سالن رفتو با پتو مسافرتی کوچیکی تودستش برگشت...

پتورو هم همونطور محتاطانه دورم پیچید و دوباره ازم دور شد...

ایندفه با جعبه ی کمک های اولیه و کیسه ی ابگرم برگشت و روبروم ایستاد..

بخاطر وضعیتی که تا به الان داشتم (لباسام و بغل کردنش) خیلی ازش خجالت میکشیدم برای همینم سرمو انداخته بودم پایین و رنگ گرفته گونه هامو به وضوح حس میکردم....

پارت ۱۲۷

ارتام کیسه ی ابگرمو از زیر پتو گذاشت روی اون پام که درد میکرد و ازم خواست با دست نگهش دارم تا خودشم راحت تر بتونه زخم لیمو پانسمان کنه...

بدون هیچ حرفی فقط با تکون دادن سر ازش اطاعت کردم و دستمو از زیر پتو رو کیسه اب داشتم...

ارتام بعد از درآوردن پنبه، بتادین و چسب زخم از جعبه ی کمک های اولیه، بلافاصله اول با بتادین و پنبه خون روی لیمو پاک و زخممو ضد عفونی کرد...

و بعد از اون چسب زخمو با قیچی از وسط برید و تکه ی کوچیکترو روی زخمم زد

اما نمیدونم حطور شد که وقتی میخواست چسبو به لبم بزنه یهو انگشتش با لبم برخورد کرد و باعث شد نگاه من هم همراهه نگاهه اون بالا بیاد و توی هم گره بخوره...

تماس چشمیمون حتی برای لحظه ای قطع نمیشد...

هر دو بقدری مسخ چشمای هم بودیم که پلکم نمیزدیم...

سره ارتام هرلحظه جلوتر میومد و انگشتش نوازشگونه روی لب بسته شدم درحال دوران بود...

پارت ۱۲۸

چشماش از حس تردیده مشهودی لبریز بود ...

انگار میترسید بخواد بیاد جلو...

از خجالت زیاد نمیتونستم تحمل کنم ، دست از نگاه کردن برداشتم سرمو پایین انداختم و چشمامو بستم

داشتم جهش خون به صورتم و سرخ شدنه گونه هامو خیلی راحت حس میکردم که یکدفعه ...

نرمیه لبهای مردونه ی ارتام رو درست وسط پیشونیم حس کردم و گر گرفتم....

حس کردم و دلم ریخت...
حس کردم و اروم گرفتم.....

و بعد از اون بود که صادقانه پیش خودم اعتراف کردم دیگه هیچوقت هیچوقت هیچوقت نمیتونم هیچ بوسه ابرو به شیرینیه بوسه ی الان ارتام توی زندگیم تجربه کنم...
هیچوقت.....

و عجیب بود که اصلا هم از بوسش ناراضی و ناراحت نبودم
چون میدونستم این بوسه... پاک ترین بوسه ی دنیا بود که با خوش شانسی نصیب من شد...

ارتام میتونست خیلی راحت بدون اینکه کسی از موضوع خبر دار بشه لبامو ببوسه و ازم سو استفاده کنه اما اینکارو نکرد...
هیچوقت نکرد...

پارت ۱۲۹

بعد از اینکه خیلی اروم و با مکث لباسو از رو پیشونیم برداشت ، بدون اینکه نگاهی بهم بندازه وسایلی جعبرو داخلش جمع کرد، اونو سرجاش گذاشت و دوباره برگشت سرجای اولش ینی دقیقا روبروی من..

درد پام هم بخاطر بوسش و هم بخاطر کیسه ی اب گرم از بین رفته بود...

انگار اون بوسه مواد مخدري بود که باید امشب به وجود من تزریقش میکردن و ارتام این کارو کرده بود...

با اندک شرمی که هنوز تو صورتم داشتمش سرمو آوردم بالا تا نگاهش کنم که متوجه شدم امشب برای بار دوم این فرصت نصیبم شده تا تو اعوشش بگیرم و منو به اتاقش ببره...

منو همونطور پتو پیچ شده رو تخت دو نفره ی اتاق که در حال حاضر تنها وسیله ی تو اتاق بود خوابوند

حتی لباساش هم تو یه چمدونه بزرگ گوشه ی اتاق بودن...

ارتام _من اینجا جز این تخت و پتویی که دورته و متکای زیر سرت به علاوه ی چمدونه لباسام چیزه دیگه ای ندارم

اگه ممکنه ،

هرچند میدونم کار سخته برات ولی یه امشبرو سعی کن بهم اعتماد کنی و نزاری از سرما یخ بزنم...
رو زمینم که چیزی نیست بتونم بخوابم، حتی یه موکت. من همه دارو ندارم اونوره ، میبینی که...
کاری از دستم بر نیامد

(بعد از این حرف نگاه پرسوال و تردیدوارشو به چشمام دوخت و ادامه داد)
اعتماد میکنی...؟

و من فقط در جوابش میتونستم به تکون دادن سر اکتفا کنم

اخه مگه من میتونستم به چنین ادمه پاکی (نه) بگم!؟

مگه میشد لحن صداشو شنید و بهش اعتماد نکرد؟
 مگه میشد فروتنیاشو دید و بهش اعتماد نکرد؟؟؟
 مگه میشد بوسه ی امشبش و سرکوب کردنه هوششو دید و نادیدش گرفت؟؟؟

پارت ۱۳۰

سرمو به علامت اره به سمت پایین تکون دادم

با دیدنه عکس العمل مثبتم نسبت به حرفاش به وضوح دیدم که چشماش مهتابی وار برق زدن و باعث بوجود اومدن لبخندی روی لبهای من شدن...

نمیدونم چرا اما با دیدنه حس رضایتش خوشحال شده بودم و بعد از مدت کوتاهی هنوزم داشتم با لبخند بهش نگاه میکردم

ارتامم به تقلید از من لبخندی تحویلیم داد که نیشم باز تر شد و کرمای دندونامم داشتن میریختن بیرون ...
 که یهوووووو

?

با چشمکی که بهم زد انگار برقه سه فاز از کلم پرید و مثل منگلای پسر ندیده فکم تلقی شل افتاد زمین

ینی کپ کردما!!!!

اوووووو مای قلببببب ?

آ... آرتام چشمک زد دددد؟

اونم به کیییییی؟

به منننننن ?

ووووویییییییی چه جذاب

چه رمانتیک

چه بیوتیفول

چه ستودنی

چه...

امممممم

چه.....

ها

چه رویایی ?

ووووویییییییی

پارت ۱۳۱

رفته بودم تو فاز ندید بدیدی اونم به طرز فجییییییعیاننهههههههه
 تازه واسه خودم کلیم با چشمکش رویای دخیلونه ی خوجل موجل ساختم
 اووووم

اونم چه رویاهایییییی! شوکولات

اصلا پرنسس آرتامم من. مگه نمیدونید؟

(همینه میگن ادمو برق بگیره جو نگیره هاللا)

اره داشتم براتون میگفتم که بنده با یه چشمک بدو بدو لباس عروسمم انتخاب کردم و داشتم در به در نیال کت شلوار دامادی واسه ارتام میگشتم که یدفه با خاموش شدن چراغا چشمام گرد شدن و از هیروت پریدم بیرون ...

اوا چراغارو کی خاموشید!؟

داشتم فکر میکردماللا

تو تاریکی مثل زرافه هی گردنمو قر دادم اینور , قر دادم اونور بیینم ارتام کجا رفت تا بالاخره چشمام به تاریکی عادت کردن و تونستم ببینمش که با قدمای مردونش داشت تختو دور میزد ...

چهل چشمی مئه کاراگاه گجت حواسم بهش بود

تختو که دور زد , کناره تخت ایستاد , اول پیرهنشو تو یه حرکت جانانه از تنش کند که من اینجوری شدم [?][?]

ژوووون ژوووووووووون چه بازوهااییییی داره

الهی زنت برات اتیش بگیره عشقمممممم

الهی عمت پیش مرگت بشه

واللای [?][?]

ینی انقدر که من هیز و پررو بودم و تو تاریکیم پسر مردمو دید میزنم شیطون به پاستیل خوردن افتاده بود

اخه نمیشد ازشم گذشت که لامصبو بس که جیگر بود ..

اهنوزم حواسم جمعه جمع بود .

بعد از پرت کردن لباسش به آن سوی دیگه اتاق ... از اونطرفه تخت(ینی سمته مخالفه من) دراز کشید که از سنگینی وزنش تخت بالا پایین شد...

از هولم برای اینکه یه وقت نفهمه دارم حتی تو تاریکیم دیدش میزنم

تندی رو تخت دراز کشیدم, پتورو از دورم بازش کردم و انداختمش روم که این حرکتم باعث شد ارتام دستشو دراز کنه و یه طرفه پتورو به سمت خودش بکشه...

اولش بخاطر زور ارتام یکم با پتو قل خوردم سمتش و خجالت کشیدم ولی بعد چون پتو تقریبا بزرگ بود و میشد هردونفرمون ازش استفاده کنیم خودمو به جای اولم کشوندم, پشت به ارتام دستمو زیر سرم گذاشتم و چرخیدم

و بعد از سیم ثانیه بخاطر خستگیه زیاد از بیخوابی بیهوشه بیهوش شدم....

پارت ۱۳۲

(ا ر ت ا م)

تقریبا چند ساعتی میشد که نهال خواب بود و من کماکان بیخواب...

شاید فقط بخاطر حضور اون تو چند قدمیم بود که چشمم حتی برای ثانیه ای گرم نمیشدن...

تا الان بارها تو جام غلت زده بودم

بارها با خودم کلنجار رفته بودم که بتونم برای یک ساعتی که شده پلکامو روی هم بزارم
حتی بجایی رسیده بودم که به قرص خواب هم متصل شده بودم اما ...
خوابم نمیبرد...

خوابم نمیبرد و فکرم هر لحظه فقط بیشتر و بیشتر درگیر دختری میشد که الان کنارم غرقه خواب بود.

نمیدونم چطور شروع شد

یا از کجا شروع شد که من نسبت بهش احساسات متفاوتی پیدا کردم

احساساتی مثله حسه تلافی، حسه نگرانی، حسه دلگرمی
و شاید حتی

حسه غیرت ...!

واقعا من چم شده بود ؟

چرا باید روی دختری که یک ماه نیست میشناسمش حس غیرت داشته باشم!

چرا وقتی شروین نهالو بغلش کرد اخم کردم اما وقتی فهمیدم عاشقه رها بوده اصلا ناراحت که نشدم هیچ، تازه خوشحالم شدم از اینکه حسی به نهال نداره؟

یا چرا وقتی امشب زخمی و ناتوان دیدمش نتونستم تحمل کنم و زخماشو پانسمان کردم؟

چرا ترسش برام مهم بود

چرا سلامتیش برام مهم بود؟

چرا از اینکه امشب قبول کرد کنارم بخوابه تا حدی خوشحال شدم که بی اختیار بهش چشمک بزنم؟

واقعا چرا؟

این احساسات ضد و نقیض چه معنی میتونستن داشته باشنو نمیفهمیدم

رفتار و شخصیت الانم جلوی نهال با رفتار و شخصیت سابقم از زمین تا آسمون فرق میکردن

یا شاید صرفا برای اینکه من به نهال تجاوز کرده بودم نسبت به رفتار دیگران با اون جبهه میگرفتم،

نمیدونم! خیلی گیج شده بودم...

پارت ۱۳۳

بخاطر سردرگمی به بیش از حدم نیاز به کمی هوای آزاد داشتم

خیلی اروم طوریکه نهال از خواب بیدار نشه پتورو از رو خودم کنار زدم و از تخت پایین اومدم...

با قدمای اهسته راه هالو در پیش گرفتم اما هنوز چند قدم کوتاهم برداشته بودم که ناگهان با جیغه نهال سیخ سرجام ایستادم و با شوک برگشتم سمتش...

خدای من! نهال چش شده؟

خمیده رو تخت نشسته بود، هق هق میکرد و با صدای بلند هزیون میگفت

+ک...مک...م...کن...کمک...م...کنننننن
ن...زار...غر...ق...شم...تورو...خدا!!!
کمک...م...کن...

از شنیدن صدای گریه هاش انقدر هول شده بودم که بدونم اینکه برقو بزمن، تا رسیدم بهش کنارش رو تخت نشستم

نمیدونم چرا نمیخواستم گریه کنه

نمیخواستم اشکاش بریزن

وقتی گریه میکرد انگار جونمو میگرفتن

قلبم از هیجان تند تند میزد

پس بدونم توجه به لخت بودنم خودم و نیمه برهنه بودنم اون تو یه حرکت سرشو کشیدم تو بغلم، محکم رو سینم فشارش دادم و همونطور که موهاشو با دستام نوازش میکردم سعی داشتم زیر گوشش حرفایی زمزمه کنم که شاید بتونه ارومش کنه

_هییس،،،،،

گریه نکن دختره خوب...

چیزی نشده که، فقط یه خوابه بد دیدی همین

هیچی نیست... بین من اینجام

من نمیزارم غرق شی

گریه نکن دیگه ...

شجاع باش ادم که بخاطر یه کابوس انقدر گریه نمیکنه

اون نهالی که من میشناسم گریه نمیکنه ها

نکنه میخوای فکر کنم که ترسویی؟

نهال درحالیکه هق هق میزد بینیشو کمی بالا کشید ...

+آ...آر...تام...

_بله

+خوا...بم...خیلی...بد...بو...و...د
...من...میتر...میتر...س...م

_میدونم, میدونم که ترسیدی, شوکه شدی
الان حالت بده ولی با اینحال بازم نباید بترسی, از خودت ضعف نشون نده
قوی باش

+ن...نمی...تون...م

_من میدونم که میتونی...

نهال با هق هق + پ...پس...م...میشه..
فق...ط...یه...ام...شب...که...مهرب...ون...شدی...بغلت...کنم؟

یه دفعه از شنیدنه این حرفش شوک زده شدم و از خودم جداش کردم!

چی؟ بغلم کنه؟ منو! اونم نهال!

از عجایب بود

واقعا هیچ جمله ای تا حالا به این اندازه متعجبم نکرده بود

میدونستم فقط بخاطر اتفاقات امشب و ترسیه که الان داره
ولی دروغ نگم جدا از تعجب کردنم خوشحالم شده بودم

فکر میکنم این خواستش حسه تکیه گاه بودن بهم منتقل میکرد
حس میکردم دیواری شدم که نهال میخواد برای فرار از ترسش بهم تکیه کنه ...

علاوه بر اون با اینهمه حس کششی که بهش داشتم مگه میتونستم پیش بزنم؟

مسلمانه!

پس بدونه حرف اضافه ای, تو سکوت و تاریکیه اتاق, با اشتیاقه کامل دستامو برای چندمین بار تو امشب, دور
کمرش انداختم و کنار خودم روی تخت خوابوندمش...

پتورو با پا تا کمر روی هردومون کشیدم و درحالیکه یه دستم زیر کمرش قلاب شده بود و دیگری روی کمرش,
بیشتر به خودم نزدیکش کردم...

دست ازادمو که روی کمرش بود بردم بالا و چنگ زدم لای موهای ابریشمی و پریشتش....

هنوزم ترسش همراهش بود و هق هق میکرد...

خم شدم بوسه ی ارومی روی موهایش نشوندم و به نوازش کردنش ادامه دادم

یک رب...

نیم ساعت...

یا حتی یک ساعت...

و انقدر این کارو تکرار کردم و تکرار کردم تا بالاخره صدای هق هقاش کنار گوشم قطع شدن و خیلی زود خوابش برد

وجودش تو اغوشم مثل یه مسکن برام عمل میکرد

انگار که با اروم شدنش، سردرگمیهای منم تموم شده باشن چشمام خیلی سریع بسته شد و به خواب رفتم..

(دردت فقط نهال بود دیگه)

پارت ۱۳۴

(نهال)

صب با حس نفسای گرم، و تیک تاک ضربانه منظمه قلبش درست زیر گوشم از خواب بیدار شدم
اما چشمامو باز نکردم و گذاشتم بسته بمونم...

یعنی دلم نمیخواست که بازشون کنم

حس آرامشی که تو اغوش گرمش داشتم مانع از جداشدنم میشد...

دمای متعادل و حرارت خاص بدنش بشدت جذبم میکرد، نه تنها منو بلکه شاید هر ادم دیگه ای که جای من بود...

بی اختیار عاشق اغوشش شده بودم

گرماش...

امنیتش...

محکم بودنش...

همونطور چشم بسته جفت دستامو بردم جلو و محکم دور کمرش چفت کردم که تکون خفیفی خورد و تو یه حرکت تو جاش نشست...

یه لحظه از بیدارشدنش ترسیدم و چشمام تا آخرین حد گشاد شدن

برای جلوگیری از لور رفتنم پیشش، سریع دستامو از دورش باز کردم و خودمو عقب کشیدم...

همینطور که بنده با گردنه شلنگیم در حال دودوتا چارتا کردن واسه لباسای ارتام بودم اونم بی سرو صدا از جاش پاشد و خیلی ریلکس برگشت کنار تخت و روبروم ایستاد ...

بعد بیحرف خم شد سمت من و ست ابی رنگو گذاشت جلوم روی تخت...

دست از زر اضافی زدن [۲] برداشتم و با دهنی باز سرمو بردم بالا و سوالی نگاش کردم...

با حالتی عجیب و غریب نگاهی به دهن گنده و بازم انداخت و لبخند کوتاهی رولبش اومد ...

بعلهههههههه اینم سوتیه دوم

چه روزی شود امروووززز

از همون ثانیه اول زرت و زرت دارم سوتی خفن میدم ...

گل به گورم کنن که همیشه فقط بدم ضایع بازی در بیارم ...

با اینکه الان دیگه دیر شده بود ولی بازم دهن گاویمو بستم , سرمو انداختم پایین و چشمامو به لباسا دوختم ...

پارت ۱۳۷

ارتام_ من که از اتاق رفتم بیرون تو اینارو بپوش و بیا فقط یکم عجله کن , به اندازه ی کافی دیر شده...

ها! وات؟؟؟؟

متوجه نشدم

[۲]چی به اندازه ی کافی دیر شده

چی میگه این؟

اصلا این لباسا چین؟

ناخودآگاه بخاطر تعجبم مثل همیشه فکرمو بلند به زبون اوردم

_وا,,, چی به اندازه ی کافی دیر شده؟

چی میگی تو؟

اصلا این لباسا دیگه چین؟

ایسگا کردی منو اول صبی عایا؟

ارتام که تا اون لحظه با چهره ای جدی و کمی سوالی داشت بهم نگاه میکرد با شنیدن حرفام برای لحظه ای سکوت کرد و تو فکر فرو رفت...

انگار داشت حرفامو با دقت پیش خودش هلاجی میکرد
یا شایدم داشت به خنگولیت من فکر میکرد و تو دلش از خدا برام طلب شفا میکرد...

پارت ۱۳۸

ولی بعد از چند ثانیه ی کوتاه تو همون حالت موندن مثل دیوونه ها یه دفه چشماش گاوی و ورقلمبیده شدن و با همه ی وجودش شروع کرد هر هر بهم خندیدن

هرهرهرهر

هرهرهرهر

هرهرهرهرهرهرهر

هرهرهرهرهرهرهرهرهر

من با قیافه ای عصبانی +ای زهره خرووووووس [2]
بیتربینه قوزمیت چرا میخندی؟؟؟؟ مگه سوال پرسیدن چه اشکالی داره!
جواب سوالمو بده ؟؟؟؟؟

با شنیدن حرفم مجدد اما شدیدتر زد زیر خنده و دستشو گذاشته بود رو دلش

وای که دلم میخواست اون لحظه خرخرشو بجوم یا حداقل از گوش دارش بزنم پسره ی بیشعورو
ولی بجاش چون زورشو نداشتم و خودمو خیت میکردم , از حرص پوست لب خودمو تند تند میجویدم...

تا خنده های اقا تموم بشه برام لب نمونده بود
تیکه تیکش کردم با دندونام ولی خو چه فایده
لبه ارتام که نبود! ماله خوده بدبخته زاقارتم بود دیگه....

پارت ۱۳۹

خنده هاش که تموم شد, دستشو از رو دلش برداشت والکی مثلا با سرفه ی کوتاهی صداشو صاف کرد

بعد با چهره ی بشاش و لبخندی که به زور سعی داشت از رولبش جم و جورش کنه ادامه داد

_خانومه باهوش نگو که نمیدونی این لباسا چین؟؟؟

چییییی؟؟؟؟ینی تا الان فکر میکردم من نمیدونم اینا لباس ورزشین [2]
خاک تو سرم که
مگه من با چه لحنی سوال پرسیدم!

+نه خیرممممم.... اصلا اینطور نیست
مگه من مثل تو خنگم؟

مگه دیشب خودش بهم اجازه نداد که بغلش کنم؟
 پس چیو قراره تلافی کنه؟
 میخواد تقاص چیو ازم بگیره خدایا.....؟؟؟
 چرا همیشه یجوری باید از دماغم بزنه بیرون؟
 چرا همیشه باید مثل خر تو گل گیر کنم؟
 چرا الان باید بین احساسات گنگ و مبهمم گیج بزنم؟
 چرا الان موظفم که به حرفای ارتام گوش بدم؟
 واقعا چرا...؟

هرچند که دیگه چاره ای هم برام نمونده

من هم بهش مدیونم ، هم بهش اعتماد دارم
 و از طرفی هم صد برابره سگ ازش میترسم ...
 دیگه نمیدونم چیکار باید بکنم جز اینکه بیخیال باشم و بزارم زمان منو بیره جلو...

اره
 باید به سرنوشتم اجازه بدم تا هر بلایی دلش میخواد سرم بیاره تا دلش خنک شه
 باید اجازه بدم...

پارت ۱۴۱

بعد از اینکه از گرفتنه تصمیمم مطمئن شدم لباسای جلو رومو چنگ زدم و از تخت اومدم پایین ...

فوقش مگه میخواست چه بلایی سرم بیاره؟ هوم؟
 تازه اونقدرها هم لحنش جدی و مطمئن نبود ...
 البته شایدم داره سر به سرم میزاره

ههههههههههه

خلاصه اینکه هر چی باداباد ...
 منکه تا الان هرچی بلاء سرم اومده

اینم روش

ههههههههههه

بیخی خی

پس مثله همیشه بیخیاله همه چیز شدم و همون جا کناره تخت ، لباسای قرمز و باز دیشمو که متاسفانه یا
 خوشبختانه ارتام تو تنم دیده بود
 با لباسای ورزشی ابی رنگ ارتام عوض کردم و قرمزارو پرت کردم رو تخت

اما چشمتون روز بد نبینه همینکه لباس ورزشی رو پوشیدمشون از بس این پسر گندبک و گوریل و خرسو بوفالو و
 گورخرو الاع و کینگ گنگه لباساشم از خودش بدتر بودن و یدفه پاچه ی نحسه شلوارش زیر پام گیر کرد و....

پارت ۱۴۲

اون از صب بدونه که بدونه اینکه متوجه یا بیدار بشه چندین ساعتو با نوازش موهاش و بوسه هام رو گونه های نرم و خوشگلش گذروندم و کلی خرکیف شدم

و تیره اخرم بیدار شدنش که هنوز چشماشو باز نکرده بلافاصله دستاشو دورم حلقه کرد و بیشتر تو اغوشم جا گرفت ...

الانم که با دیدنه تیپ خیلی بامزش دیگه داشتم از خنده میترکیدم و اصلا نمیتونستم جلو خندمو بگیرم

مشکل اینجا بود که از یه طرفم میخواستم جلو روش جدی و مصمم جلوه کنم برای همینم قبل از اینکه بهم برسه و خنده های بیصدا و صورت سرخم ببینه جلوتر ازش اومدم بیرون...

درسته که از وقتی نهال وارد زندگیم شد همه چیز بهم ریخت

خوابم

ورزشم

تایم موسسه رفتنم

احساساتم نسبت به جنس مخالف..

ولی با این حال بازم میگم که امروز روز خیلی خوبی خواهد بود

چون قراره تمام کمبودای روزای قبلو امروز با وجودش جبران کنم

باهاش ورزش کنم

ببرمش موسسه

شایدم بردمش شهر بازی تا اتفاقات دیروزو بطور کامل فراموش کنه و یا حداقل از نظر روحی بتونه باهاشون کنار بیاد تا برای انتقام گرفتن آماده باشه

درهرصورت برنامه ها داشتم من امروز ...

برنامه هایی که هیچوقت برای هیچکس نداشتم

دلم میخواست خوشحال بینمش

و سر چشمه ای این احساسات نامفهوم و جدیدم کجا بود خدا میدونست...

پارت ۱۴۵

از فکر که بیرون اومدم خودمو جلوی باشگاهم دیدم...

باشگاهی که هیچکس بهش دید نداشت

و حتی نهاله شیطون و کنجکاو هم نتونسته بود پیداش کنه...

اروم سرمو برگردوندم عقب تا ببینم خانوم کجاس صداس در نمیاد که با چهره ی تخس و دستای کمر زده ی نهال روبرو شدم

اوه اوه چه اخمیم کرده بود ...

تا دید دارم نگاهش میکنم دو سه قدمو جلو اومد و همونطور مه دستاش هنوز مثل مامانبزرگا به کمرش بودن اخم بین ابروهاشو عمیق تر کرد...

+میشه بدونم ما برای چی اینجااییم؟؟؟

_اوهوع خیلی خب خیلی خب خانومه کاراگاه
تشریف بیار جلوتر تا بهت ثابت کنم...

با تردید و قدمای مضطرب جلو اومد

از کاری که میخواستم بکنم خیلی مطمئن بودم

_خب پشتتو کن

(یه دفه چشماش گرد شدن)
+چیییییی؟؟؟چی میگی تووووووو

_اه انقدر چی,چی نکن خستم کردی
مگه نمیخوای حرفمو بهت ثابت کنم؟ پس برگرد
نترس
کاریت ندارم ...

با چشمای گستاخش نگاه مشکوک و نامطمینی بهم انداخت و اروم به پشت برگشت...

نفس عمیقی کشیدم و بدون فاصله یه دستمو از پشت بین دو کتفش و یه دستمو کمی پایین تر از ستون فقراتش گذاشتم و یهو رو دستام بلندش کردم که باعث شد جیغ خیلی بلندی بگشه...

پارت ۱۴۷

از صدای جیغش قهقهه ی بلندی سر دادم و بیشتر رو دستام بلندش کردم

هرلحظه با دستام وزنه وار حرکتش میدادم ...
صدای خنده های پر از ذوق و شوق و بلندش فضای باشگاهو پر کرده بود

بر خلاف ادعاهای خودش اصلا هم سنگین وزن نبود
بلکه برعکس ..

برای من واقعا سبک بود
خیلی راحت میبردمش بالا و کنترلش میکردم...

از اینکه تونسته بودم هم بخندونمش و هم حرفمو بهش ثابت کنم حس خوبی داشتم

همونطور که با دستام اروم بالا میبردمش نفس کوتاهی گرفتم و گفتم

_ دیدی نهال خانوم؟ حالا بهت ثابت شد که من میتونم وزنه ی ۶۰ کیلویی بزنم؟ اره؟

صدای تک خنده ی کوتاهش لبخندی رولیم آورد
دست از خندیدن برداشت و میخواست تو همون حالت برگرده سمتم که یدفه ...

پارت ۱۴۸

با فشار کمرش روی دستم، مچم خود به خود برگشت و نهال از دستم رها شد، پیچ خورد و به شکم پرت شد روم ...

از ترس جیغ بنفشی کنار گوشم کشید و بدنم با ناخوناش چنگ زد

چه ناخونای تیزیم داشت... دردم گرفت

حالا من، هم از یه طرف شک داشتم چیزیش شده یا نه و قلبم داشت میومد تو دهنم
و از طرف دیگه گره ی موهای نهال باز شده بودن تو صورتم و نمیذاشتن چیزبو درست و واضح ببینم
به خاطر موقعیت بدی که داشتیم
مجبوری یکی از دستامو به زور از زیر شکم نهال طوریکه دردش نگیره، بیرون کشیدم و موهاشو از صورتم کنار
زدم

اینکارم باعث شد که اونم متعجب سرشو بالا بیاره و عمیقا به چشمام زل بزنه ...

نگاهش بین چشمام میچرخید و منم به بیقراریاش چشم دوخته بودم...

بیوقفه تو سکوت خیره به چشمای هم نگاه میکردیم ..

صدای ضریان قلبامون هر لحظه بیشتر تو هم میپیچیدن و تند تر میشدن طوریکه هم من بتونم گرومب گرومبشونو
بشنوم و هم نهال...

پارت ۱۴۹

و جالبتر اینجا بود که هردو هنوز هم نفس نفس میزدیم اما هیچ تقلایی هم برای جدا شدن از هم نمیکردیم ...

نهالو نمیدونم اما برای من، حسه کششم نسبت به اون مانعش میشد...

متوجه نشدم دقیقا چقدر گذشته بود که به چشمای طوسی و وحشیش زل زده بودم و نمیتونستم دل بکنم ...

یک دقیقه..

پنج دقیقه...

و شایدم بیشتر....

اما ... بالاخره نگاه بیقرارم تاب نیاورد و به سمت لبه‌اش سر خورد ...

از سرهیجان به هوس افتاده بودم
هوس داشتنش
هوس بوسیدنش...

داشتم بی اختیار تو دنیای صورتی لباش غرق میشدم و در آخر...

نتونستم که طاقت بیارم...

دستم محکم تو موهای ابریشمیش چنگ زدم و بالاخره صدای نفس نفس زدنمونو با گذاشتن لبای تشنم رو لباش بند اوردم ...

دستم حلقه مانند دور بدنش چفت کرده بودم و

جویری کمرشو به خودم میفشردم که انگار همین الان و تو همین لحظه میخواستم باهاش یکی بشم و تو خودم حلش کنم...

طعم لباش زیر دندونم مثل شیرینیه میوه ممنوعه ای بود که فقط من ... فقط و فقط من....

بهش رسیده بودم

فقط من ...

بقدری حالم خراب شده بود که دلم میخواست لباشو با دندونام از جا بکنم و برای همیشه مثل یه شی بارزش و قیمتی پیشه خودم داشته باشمش ...

من , باولع

با تمامیه حس غریزه و کشش نسبت به نهال , لباشو میبوسیدم و اون حتی ,

مجال تکون خوردن هم نداشت...

ینی نمیداشتم که تکون بخوره ...

حتی برای لحظه ای هم نفس نمیگرفتم

نمیتونستم که نفس بگیرم.

هوای من... نفسای نهال بود و بس

نفس میخواستم چیکار؟

پارت ۱۵۰

(نهال)

حرارته بدنه هردومون بالا بود...

حس میکردم تو وضعیتی هستم که اکسیژنی برای تنفس نیاز نیست

حس میکردم بین زمین و آسمون معلق موندم

حسه یه خلاً بزرگ...

و دقیقا تو همون خلاً بزرگ بود که چیزی جز ارتام برام مهم نبود...
هیچ چیز...

دلیل این احساسات ناشناخته و نوپارو که نمیدونستم هیچ، علاوه بر اون حتی طوری گیر کرده بودم که نمیتونستم خودمو قانع کنم که چرا....

چرا دارم از بوسه هاش لذت میبرم؟

چرا بی اختیار چشمامو بستم و هیچ تلاشی واسه متوقف کردنش نمیکنم؟؟؟

چرا تنها مسءله ای که روش تمرکز دارم چرخش لبای ارتام روی لبامه و بس؟؟

واقعا من چم شده بود؟؟؟

چی داشت تو وجودم اتفاق می افتاد؟؟؟

چرا پشش نمیذدم

چرا جلو شو نمیگرفتم؟

چرا ته دلم خوشحال بودم از اینکه منو بوسیده؟

چرا دلم نمیخواست ازم جدا بشه؟؟؟

چرا

چرا

چرا!!!!!!

و هزاران چرا های ناجواب و نامومه دیگه که تو سرم درحال دوران بودن، داشتن مغزمو متلاشی میکردن...

گیج شده بودم...

و نمیدونستم که چطور خودمو توجیه کنم

احساسمو توجیه کنم؟؟؟

من....مجبور بودم که صبر کنم..

صبر کنم تا شاید بتونم جوابی واسه قانع کردنه خودم پیدا کنم ...

پس صبر کردم...

صبر کردم تا ارتام بالاخره لباسو مردد از رو لبم برداشت و سرشو عقب کشید...

وتازه اون لحظه بود که تونستم بفهمم معنیه اکسیژن و نفس کشیدن چیه...

تازه اون لحظه بود که فهمیدم تا الان تو چه موقعیتی بودم و داشتم چه چیزو تجربه میکردم....

با دمه عمیقی که انگار تمام هوای اونجارو تو خودش جا داده بود چشمای بستم باز کردم و ارتام تو محدوده ی دیدم قرار گرفت...

پارت ۱۵۱

بعد از اینکه اونم نفسی تازه کرد اروم لب پایشو برد داخل دهنش و با لذت مکید...

لای چشماشو باز کرد و با برق چشماش حس شرمو در من زنده کرد...

با نگاهش دوییدن خون به صورتم و داغ کردن گوشهامو به وضوح حس کردم و سرمو انداختم پایین

خجالت زده بدون اینکه چشمم به چشمش بیفته خودمو از روش کنار کشیدم و پایین پاش نشستم اما کماکان سرمو بالا نیاوردم

از شرم حتی نمیتونستم تکون بخورم.
قلبم مثل قلب گنجشک بی پناهی دل دل میزد..

میترسیدم ...
میترسیدم از اینکه سرمو بلند کنم و از خواب بپریم
سرمو بلند کنم و ارتامی درکار نباشه
بوسه ای درکار نباشه ...

تابحال به این اندازه خودمو وابسته حس نکرده بودم ...

کلی افکار جورواجور تو سرم بود .
کلی احساسات و افکاره ضد و نقیض...

اگه این یه امتحان از طرف ارتام بوده باشه چی؟

اگه بعدا دلیل مانع نشدنمو ازم بپرسه من چی بگم؟؟؟ چه غلطی بکنم؟؟؟

اگه پیش خودش فکر کنه من قبلا با کس دیگه ای تجربه داشتم , چی؟

اون لحظه فقط طرز فکر اون برام مهم بود....

اخه لعنتی چرا یه دفه انقدر برام مهم شدی که براحتی گذاشتم منو بیوسی؟
چرا همه ی فکر و ذهنم پیشته؟
چرا میتروسم از اینکه فکر کنی قبلا بوسه ایو تجربه کردم؟

نه تو نمیتونی راجیم بد فکر کنی
امکان نداره بتونی
ینی من نمیزارم که بتونی....

پارت ۱۵۲

+ارتام من...

میدونستی خیلی خوشمزه ن؟؟؟؟

متعجب سرمو بردم بالا و نگامو سر دادم تو چشماش...

+چی!؟

(انگشت شصتتو آورد بالا سمت دهنش و چندین بار با لذت رو لبش کشید)

_ [؟]لبات..._

با حرفش یه آن حس کردم دلم هوری ریخت پایین...

پمپاژه عمیقه خونو به گونه هام حس میکردم...
ناخوداگاه سرخ شدم و دوباره سرمو زیر انداختم...

چقدر صریح و بیپرده اعتراف کرد!

(استغفرالا... پسره ی.....)

دروغ نگم بخاطر حرفی که زد یجورایی کم مونده بود از حال برم...
توجهاتش بیش از حد برام شیرین بود...
اخ که چقدر با حرفش ضربان قلبمو بالا برد
داشتم داغ میکردم....

نمیدونستم چی جواب بدم...

اصلا جوابی بدم یا همینطور سرمو پایین بندازم؟

از خجالت ذره ذره درحال آب شدن جلو چشمای ارتام بودم که خوشبختانه...

پارت ۱۵۳

صدای زنگ تلفنی که داخل باشگاه بود، از اون دوراهی نجاتم داد...

ارتام تندی از جاش پاشد و به سمت تلفن رفت...

انگار که با رفتنش بار سنگینی از رو دوشم برداشته باشن، نفس عمیقی کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم...

اووووووووووووووووو

خداروشکر که تلفن زنگ خورد...

اگه حتی یه ثانیه بیشتر طول میکشید من حتما سخته کرده بودم...

پارت ۱۵۴

خشک شده بودم!
نمیتونستم باور کنم

تو چشمای ارتام چشمه ی لبریزه اشک حلقه زده بود اما برای حفظ غرورش بهشون اجازه ی ریختن نمیداد ...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید پایین...

چهره ی ارتین دقیقا جلوی چشمم بود
ارتین درسته که غریبه بود اما مثل برادر نداشتم واسم عزیز بود

بغض کرده بودم....

+.....اچه چطور؟
مگه...مگه تو ازش خبر نداشتی؟
حالا...حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟؟

(دست تکیه زده به دیوارشو برداشت و از کنارم رد شد...)

زمزمه کرد _میرم بیمارستان

و بعد از زدن این حرف بسرعت دوید طرف ترمیل و گرمکنشو از روش کشید ...

با یه حرکت گرمکنو تو دستش چرخ داد و پوشید ...
ینی بقدری هول بود که با همین لباسا بخواد بره؟!
خدایا این پسر چقدر تو دل ارتام جا داره که تا این حد هول کرده باشه..

درسته منم ناراحت شدم, ,, هول شدم,,, اشکم درومد
ولی قیافه ی ارتام یه چیزی خیلی فراتر از داغون شدنو نشون میداد...

زیپ گرمکنو که بالا کشید با لحنی متعجب به حرف اومدم....

+ نکنه با همین لباسا میخوای بری بیمارستان؟! برم از بالا برات لباس بیارم؟

(کلافه دستی تو موهاش کشید, نفسشو محکم بیرون داد و سرشو دوسه بار به طرفین تگون داد ...)

_نمیدونم نهال نمیدونم

(روشو کرد سمت من و با خشم کنترل شده ای ادامه داد)

چشمم که به بیمارستان خورد چنان محکم پامو رو ترمز فشار دادم که جیغ لاستیکا درومد
 بخاطر تیکاف شدیدی که کشیده بودم , از لاستیکا دود بلند میشد...
 هیچی حالیم نبود.

تندی پریدم پایین و در ماشینو کوبیدم بهم
 احتمالاً دفه ی بعدی از جاش درمیومد...

دویدم سمت بیمارستان و تقریباً خودمو پرت کردم داخل

بادو سمت پذیرش رفتم و با صدای تقریباً بلند و صد البته هولی گفتم...

بخشید خانوم, اتاق ارتین سلیمانی کدومه

مسئول پذیرش که داشت به ریز با تلفن فک میزد زیر چشمی نگاه گذرای بهم انداخت و با انگشت اشارش به
 علامت یه دقیقه ازم وقت خواست...

لبخنداش پشت تلفن مته ای بود واسه خودش

لعنتی...

پارت ۱۵۸

با پام رو زمین و با دستم رو سکوی پذیرش ضرب گرفته بودم...

پرستاره هر هر پشت تلفن میخندید و من هر لحظه بیشتر از قبل عصبانی میشدم...

دلهم میخواست زبونشو با انبردست از حلقومش بکشم بیرون که دیگه نتونه ضرر کنه

کارش بیشتر از ده دقیقه طول کشید!

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و

واسه دومین بار سرمو جلو بردم و خونسردانه ادرس اتاق ارتینو پرسیدم

خانوم محترم لطفا بگید اتاق ارتین سلیمانی کجاست, من عجله دارم

اینده که دوباره دستشو به علامت یه دقیقه بالا آورد دیگه نتونستم تاب بیارم

بیخیاله آرامش بیمارستان و حریم بیمارا شدم و سکورو دور زدم

جلوی پرستاره وایسادم , گوشيرو از دستش کشیدم و کوبیدم رو تلفن

بیتوجه به چند نفری که بخاطر سرو صدا دورمون جمع شده بودن، سکورو دور زدم و از بینشون گذشتم

خیلی بیطاعت شده بودم

راه افتادم تو راهروی سمت چپی و همونطور که قدم به قدم سرعتمو بیشتر میکردم با چشمم دنبال شماره اتاق ارتین میگشتم....

اتاقه ۱

اتاقه ۲

اتاقه ۳

—

—

—

—

—

—

—

اتاقه ۱۱

و...اتاقه ۱۲

ایول خودشه ، بالاخره پیداش کردم...

واسه دیدنه داداشم داشتم بال بال میزدم.

خواستم برم تو که تازه پشت در یادم افتاده بود که بخاطر عصبانیتم دست خالی اومدم

البته، دفه ی بعد جبران میکردم دیگه...

پارت ۱۶۱

با چه تیپی هم اومده بودم!

(اشکال نداره یه چند وقت دیگه مد میشه)

بیخیاله تیپ شدم و بخاطر عجله ای که داشتم بعد از زدنه تقه ای دو انگشتی به در وارد شدم...

همون لحظه ی اول چشمم خورد به ارتین که به پشتیه تخت تکیه زده و صورتش سمت پنجره ی اتاق بود

رو چهره و بدنش دقیق شدم...

چشمام از تعجب گرد شدن!
چی؟ چی میگه این؟؟؟ کدوم دختر!

_چی؟! منظورت چیه تو؟ کدوم دختر؟؟؟

کمرشو از پشتی تخت جدا کرد و کمی به سمت جلو متمایل شد

مثل یه ببر وحشی زل زد تو چشمام و با جدیت تمام گفت...

+آرتام... خودتو بیشتر از این به کوچه علی چپ نزن ... اوکی؟
بهت میگم اون دختره چرا هنوز تو خونه ی تو بود؟؟؟؟

واللای

این چرا نمیفهمه!

کلافه از جام پاشدم و دستی به صورتم کشیدم

جفت دستامو به حالت سوالی بردم جلو و تکونشون دادم

_من نمیفهمم تو کدوم دختری میگی ارتین خب؟ واضح تر حرف بزن...

در جواب حرفم پوزخند مسخره ای تحویلیم داد

+ هه... واضحت از این همیشه ارتام... داری میپیچیونی

منظورم همون دختریه که من باهاش تصادف کردم

(صداش لحظه به لحظه بالاتر میرفت)

همون که فراموشی گرفتت

همون که قرار بود یه هفته خونت بمونه و تو بهم گفتی از اونجا رفتهههه

یادت اومدددددد؟؟؟؟

من اون دختری میگمممممم...

یه دفه انگار شوک الکتریکی بهم وارد شد

از کجا فهمیده بود !

ناخودآگاه از پذیرفتن

واقعیت هول کردم

_ن...نکنه منظورت...نهاله؟اره؟؟؟

نگاه مشکوکی به چهره ی ترسیده و هول شدم انداخت و با همون لحن مطمئنش ادامه داد ...

+ ببین.....من نمیدونم اسمش چیه ولی هرچی که هست , باید بهم بگی که چرا بهم دروغ گفتی
من باید بفهمم اون دختر چرا هنوز تو خونه ی توعه ... باید بفهمم
بگو ارتامبگو

مگه داشتیم بدبختی از این بیشتر؟!

کلافه دستی تو موهام کشیدم و پشت به ارتین برگشتم
خجالت میکشیدم حتی بخوام تو چشمات نگاه کنم
انگار داشتم شرمندش میشدم

_نپرس ارتین ... نپرس
خواهش میکنم نپرس
من نمیتونم بهت بگم... بخدا قسم نمیتونم

ولی ارتین ...
مصمم تر از این حرفها بود ...

+باید همین الان بهم بگی ارتام بایددددددد

داشتم بازو میباختم... داشتم کم میاوردم
سیمام به هم پیچیده بودن
سرم دوباره داشت داغ میکرد...

+نمیتووووونم ارتین نمیتونم....
د بفهمممم دارم بهت میگم نمیتونمممممممممم

داد زد +باید بتووونییییی تو.... باید... بتونی
چون من میخوام بشنوووووووومممممم زود باش بگو
بگووووووو
بگووووووووووووووو

یه دفه با شنیدن صدای دادش انگار کنترلمو از دست دادم
رسیده بودم ته خط..

یه دستمو مشت کردم و محکم کف دست دیگم کوبیدمش
انقدر عصبانی بودم که به هیچ وجه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با همه ی وجودم سر ارتین داد زدم

نمیخواستم نگاهش کنم...
 ناخودآگاه ازش بدم اومده بود...
 علاوه بر اینکه کتکش زده بودم کم مونده بود تو صورتش تف بندازم...

اما با اینحال هنوزهم... سلول به سلول بدنم , هر لحظه بیشتر و بیشتر آرتامو باور میکردن...
 چشمای بیگناه و معصومش وقتی کتکش میزدم رو باور میکردن...
 چهره ی واقعیه من از درون, درست برعکس چیزی بود که تا الان داشتم نشونش میدادم

خیلی متفاوت تر....

شاید ده دقیقه ای تو همون حالت گذشت و من سرمو سمتش برنگردوندم

اشکام بند اومده بودن و سینم خس خس میکرد...

میترسیدم نگاهش کنم و حرفاش باورم بشه.
 میترسیدم نگاهش کنم و شعله های سوزانه گناه تو چشمش ببینم.
 میترسیدم...
 سکوت سرسام اوری بینمون حکم فرما بود

و بالاخره بعد از اینهمه سکوت زجر اور ارتام تاب نیاورد...

تاب نیاورد و با لحنی اروم و ملتمس رو بهم گفت...

_ ارتین به من نگاه کن لطفا...!
 خواهش میکنم بهم نگاه کن ...

اما من سرمو برنگردوندم

اگه نگاهش میکردم کنترلمو از دست میدادم و بازم جنگ و جدال بینمون اتفاق میفتاد

البته... یه جنگ و جدال یک طرفه...

اما برعکسه من آرتام, با بغضی که صدای بم و مردونه ی قشنگشو دورگه و گرفته کرده بود, دستشو گذاشت روی پام, قشرد و به حرف زدن ادامه داد

_ ارتین...

(نفس عمیق و بلندی کشید)

میدونم که الان ازم بدت اومده
فکر میکنی افکارت نسبت بهم غلط بودن و احساسات بهم عوض شده
اما...

باور کن اینطور که تو فکر میکنی نیست...
من ناخواسته مرتکب چنین خطایی شدم , ناخواسته بهش نزدیک شدم...
ناخواسته پاکیشو ازش گرفتم
باور کن خودمم نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم
مسته مست بودم ...

حالم خیلی بد بود
(کنجکاو سرمو برگردوندم سمتش و تو چشمای اشکیش زل زدم ...)
به یه نفر نیاز داشتم که دردامو تسکین بده...
باور کن که من نمیدونستم نهال انقدر برای تو مهمه
بخدا که نمیدونستم...
(به زور بغضشو با زجر عمیقی فرو فرستاد , با دستش به گلویش اشاره ی کوتاهی کرد و ادامه داد ...)
بین حالمو...

باور کن عذاب وجدان لحظه ای راحتم نمیزاره ...
داره خفم میکنه .
داره منو میکشه...

من نتونستم بهت بگم که چیکار کردم
از همین عکس العملت میترسیدم
از بی اعتمادی و تهمت زدنات میترسیدم
برای همینم بهت دروغ گفتم و نخواستم که بفهمی...
اره....

میدونم
بخشیدنه من سخته
خیلی سخته ...

حالا چه از جنبه تو و چه از جانب نهال
ولی ازت خواهش میکنم داداش, تنهام نزار [۲]
تنهام نزار....

و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید پایین ..

قطره اشک مزاحمو با دستش کنار زد, نگاه مظلومی به چشمای سرد اما لبریز من انداخت و از جاش بلند شد..
دستشو برای بار دوم روی پام فشار داد و ازم جداشد..

پشت به من راه افتاد سمت در بره
که....

داد زدم +باهش ازدواج کن....

پارت ۱۶۶

+گفتم اگه تو باهاش ازدواج نکنی مننن اینکارو میکنم اما اینو اویزه ی گوشت کن که اگه این اتفاق بیفته...
من رابطمو برای همیشه باتو قطع خواهم کرد
برای همیشه...

و با همون لبخند تحریک کننده سرمو عقب کشیدم و زل زدم تو چشماش

پارت ۱۶۷

چشماش مثل خون قرمز شده بودن
حسادت از نفسای خشمگینش میبارید

یقمو بشدت بطرف خودش کشید و صورتشو به صورتم نزدیک کرد
طوریکه نفسای تند و عصبانیش به صورتم برخورد میکردن

_تووووو... غلط میکنییییییییییی عوزییییییییییی

انگار بیش از حد با دم شیر بازی کرده بودم
یا شایدم نهال برای ارتام بیش از حد مهمه شده که
تا سر حد مرگ غیرتی شده بود!

ابروی راستمو با تعجب بالا انداختم و با شک واضحی تو حرفام گفتم

+هه... دارم میبینم غیرتی شدنو یاد گرفتی! حالا چرا عصبانی میشی؟ منکه حرف بدی نزدم. زدم؟؟؟ هوم؟

با این جمله درست دست گذاشتم رو نقطه ضعفش!

نگاه بیقراری به چشمام انداخت و یقمو محکم پس زد...

کلافه دستشو برد تو موهاش و به سمت پنجره برگشت

موهاشو با دست میکشید و زیر و رو میکرد...
مضطرب تر از هر زمان دیگه ای بود

_چون....

+چون چی؟؟؟

با سوال پرسیدن کلافه ترش میکردم ...

+چون... چون اون...

[?][?][?]

بلند بلند و دیوونه وار میخندیدم و این درحالی بود که سعی داشتم اشکه جمع شده تو چشمامو مهار کنم

اشکی که برای نداشتن عشقم تو چشمام جمع شده بود...

اما... انگار بیشتر از من, ارتام لایقش بود

چون این درسته که من نهالو دوست داشتم و بخاطرش عوض شده بودم
اما امکان نداشت هیچوقته هیچوقته هیچوقت, بتونم مثل ارتام سرش غیرتی بشم
هیچوقت...

پارت ۱۶۹

(نهال)

(دو ساعت بعد...)

هنوز همون وسط رو دوزانوم نشسته بودم اما اینبار ارومتر

هق هقم بند اوامده بود

چشمام بخاطر گریه های پی در پی حسابی میسوختن و تار میدیدم..
دیگه چشمه ی اشکم خشک شده بود

خسته بودم

از زندگی

از خودم

از ارتام

از سرنوشت...

حس میکردم دیگه حتی حوصله ی نفس کشیدنم ندارم

پاهام بخاطر نشستنای مداوم درد گرفته بودن

با تکیه به دستم از وسط اونهمه خرت و پرت پاشدم و با کمک دیوارا تونستم خودمو از اون خراب شده بیرون بکشم
و راحت شم

سرم بیش از حد گیج میرفت و چندباری نزدیک بود پخشه زمین شم که به سختی تعادل خودمو حفظ کردم

نمیدونستم باید چیکار کنم

گیج بودم...

دیشب در خونرو باز گذاشته بودم و ارتام هم نیسته بودش...

پس راه افتادم سمت پله ها , با کمک دیوار ازشون بالا رفتم و وارد خونه شدم

دستای سرد و یخ زدم نشون از افت فشارم بود

یه راست راه اشپزخونرو درپیش گرفتم تا لیوانی آب قند بخورم و حالم سرجاش بیاد...

بعد از خوردن اب قند میخواستم برگردم به ویلای روبرو
دیگه اینجا موندنو دوس نداشتم
فضای این خونه بخاطر اتفاق دیشب بنظرم نا امن میومد ...

از اشپزخونه بیرون اومدم و راه افتادم سمت در که درست وسطای سالن صدای زنگ تلفن به گوشم خورد...

پارت ۱۷۰

کاناپرو دور زدم و گوشه رو برداشتم
هنوز هیچ حرفی نزده بودم که صدای تقریبا مظطرب شروین توی گوشم پیچید

_الو نهال؟؟؟ نهال , یاشار داره پسفردا شب از ایران میره...
باید دست بجنبونیم . پشت خطی؟؟؟

الوووووووووووووووو

با حرفش یه آن ترس همه ی وجودمو گرفت
داشت میرفت؟

پس من چطور میتونستم انتقام رهارو بگیرم؟!
حالم بد بود, بدتر هم شد
خدایا بهم صبر بده [?]

+چیییییییییییییییی چی میگه شروین؟ هیچ معلوم هست؟
مگه قرار نبود برنامه ریزی کنیم که...

تندی وسط حرفم پرید و هول گفت

_برنامه ریزیو باقی قضایارو کلا بیخیال شو
چرا متوجه نیستی؟ دارم میگم طرف داره از ایران میره
اونم واسه همیشه , ما نباید بزاریم
اصلا کجایی تو؟؟؟ باید بینمت
میتونی بیای شرکت؟؟؟

+اره میتونم , سعی میکنم تا یک ساعت دیگه خودمو برسونم اونجا

_باشه باشه پس منتظرم

.....+

_ الو؟ الو نهال صدام میاد؟

یه دفته فکری به سرم زد
یکم لجبازی با ارتام حالمو خوب میکرد، نمیکرد؟؟؟
و الان این موقعیت خوبی نصیبم شده بود
یه موقعیته عالی...
+چیزه....

+ها؟ آره آره آره صدات میاد
فقط شروین؟

زود گفت _جانم؟

+چیزه....

نمیدونستم بگم؟ نگم؟
تو دوراهی گیر کرده بودم
اخه ارتام کاری نکرده بود که بخوام باهاش لجبازی کنم...
ولی خب... البته اون سرم داد زد [?]
و همه چیزو گردن من انداخت
پس هر بلایی سرش بیاد حقه...
اوهوم [?]

من بالحنی مطمئن _ شروین میشه من چندروزو پیش تو بمونم؟

شروین با شک _ چرا مگه اتفاقی افتاده؟ اصلا صبر کن ببینم تو چرا صدات انقدر گرفته؟ نکنه گریه کردی؟

وای الانه که گندش در بیاددددد [?]

هول گفتم _ نه نه حالا میام برات توضیح میدم , تا یک ساعت دیگه اونجام
فعلا.....

پارت ۱۷۱

همینکه تلفنو سرجاش گذاشتم مثل جت دوییدم طبقه ی بالا و رفتم تو اتاقه خودم

سریع یه ساک مشکی رنگ که تقریبا از بقیه ی کیفا بزرگتر بودو میشد بجای چمدون ارزش استفاده کرد , از تو کمد
قاپ زدم و هرچی دم دستم اومد چپوندم توش
دو دست از لباسایی که سعی میکردم پوشیده انتخابشون کنم
لوازم ارایشام و شارژر و کمی خورده ریز
..

ساکمو که بخاطر بغل کردن خانوم شمس زمین افتاده بود، دوباره به دوش کشیدم و کشون کشون به سمت اتاق شروین رفتم

پشت در مکئی کردم و تقه ای به در زدم
با (بفرماییدی) که گفت وارد شدم و درو پشت سرم بستم ...

با قدم گذاشتن به اتاق شروین مظرب از جاش بلند شد و شروع کرد به توضیح دادن

_وای نهال چه خوب که اومدی
بیا بشین که بیچاره شدیم.
یاشار داره...

اما همینکه رومو برگردوندم سمتش، نگام به چشمای خشک شده ی شروین روی ساکم افتاد...

وا چرا اینجوری نگاه میکنه؟
حالا خوبه چمدون نیاوردم با خودم...والا!!!!

با قدمای اروم رفتم روی کاناپه ی دونفره ی روبروش نشستم ، ساکمو کنار پام گذاشتم و با صدای بلند سلام دادم

+سلام!!!!!!ام

نگاه متعجب شروین بالا اومد و به چشمام نشست ...

با لبخند کم رنگی رو لبم نگاهش کردم
که اخم کرد ، سدجاش نشست و با ابرو به ساک پر و سنگینم اشاره کرد و بیمقدمه پرسید

_این چیه نهال؟؟؟ جایی قراره تشریف ببری؟؟؟؟

عه عه عه عه بیتربیتووووو نگا!!!! مگه اول نباید جواب سلام منو بده؟؟؟ پرو

لبخندمو از رو لبم جمع کردم و کمی تو جام جابه جا شدم

بعد کمی خم شدم جلو و با لحن طلبکارانه ای گفتم

+ اولندش جواب سلام واجبه اقا شروین

دومندش داری میبینی که ساکه لباسه

سومندش ، خیر ، بنده فعلا بیخ ریش خودتونم

و بعد با لبخند ژکوندی دوباره خودمو عقب کشیدم

شروین بازم با ابهام نگاهشو دوخت بهم و با لحنی مملو از تعجب پرسید

_بیخ ریش خودمی؟! ینی چی؟ مگه ارتام یکی از خونه هاشو بهت نداده بود؟!!

با شنیدن اسم ارتام انگار که به لحظه نفسم بند اومد
وای که اگه بفهمه [?] بیچاره میشم ...

دستپاچه شده تندی دستامو توی هم فغل کردم تا از استرس کم کنم
نگاه بیقرارمو به زمین دوختم و با لحن ارومی گفتم

+چرا ولی....

ولی چی؟!

+ولی.... (ججوری میخواستم بهش بگم؟ میترسیدم به گوش ارتام برسونه و یا اینکه به ارتام بگه من اینجام ... از اینهمه افکار مختلف و اعصاب خورد کن کلافه شده بودم...) اه ... شروین... باید قول بدی که وقتی همه چیز و فهمیدی عصبانی نشی و چیزو بهم نریزی. (چشمامو از زمین کندم و به نگاهش دوختم) قبوله؟؟؟

شک کرده بود!

تردید از نگاهش میباید

با نفس عمیقی از جاش بلند شد و با قدمای محکم به سمتم اومد
کنارم رو کاناپه نشست، انگشت کوچیکشو به سمتم گرفت و با لحن مقتدری گفت

_قول میدم...

با لبخند نگاهش کردم، با انگشت کوچیکم انگشتشو گرفتم و سرمو زیر انداختم...
پلکای لرزونمو محکم روی هم فشردم و بعد از مکث کوتاهی شروع کردم به تعریف کردنه همه چیز ... حتی جریان
تجاوز و دروغم و تنبیه ورزشی هم گفتم
انگار که از گفتنش باکی نداشته باشم
شروین جای برادرم بود و حداقل تنها کسیکه الان میتونست کمکم کنه ...
پس من هم همه ی احساساتمو گفتم
حتی از حسم به ارتام ..
از همون اول قضیه تا آخرش
از همون روز اول تا به امروز...

پارت ۱۷۳

(ساعتی بعد...)

فکر میکنم درست یک ساعتی رو حرف زدم و خودمو تخلیه کردم
همه چیزو بیرون ریختم و حالا
احساس سبک بودن بهم دست داده بود
حس میکردم دیگه مجبور نیستم بار اینهمه مشکل رو تنهایی به دوش بکشم

سرمو پایین انداخته بودم ، با دستم رد اشکهای ناخواستمو از رو صورتم پاک میکردم و شروین در سکوتی مطلق فرو
رفته بود

هیچ حرفی نزد

هیچ نصیحتی نکرد

(به دفه شروین محکم منو به اغوش کشید و دستاش حصار بدنم شدن)
 با دست موهامو از روی شال نوازش میکرد و با زمزمه هاش سعی در اروم کردنم داشت
 اما من...
 مدام به سینش مشت میکوبیدم و صدای فریادم هرلحظه اروم تر میشد

اون از من بدش میاااااااااا
 از من بدش میاااااااااا
 از من بدش میاااااااااا
 از من...
 پارت ۱۷۴

با اروم تر شدن ناله هام , شروین مشتامو با دستش مهار کرد و محکم تر به اغوشش فشارم داد

سرم رو سینش بود , اشکام بند اومده بودن و
 تنها صدای حق هقهای ناشی از گریم تو فضای مسکوت اتاق میپیچید...

و شروین ... درحالیکه سرمو برادرانه نوازش میکرد ... با حرفاش سعی در ساکت کردن حق هقام داشت..

_هییس اروم خواهر گلم
 اروم آبجیه خوشگلم
 باشه اصلا هرچی تو بگی قبوله
 هر چی تو بگی
 تو فقط اروم باش...
 من سر قولم وایمیستم
 هیچی به ارتام نمیگم
 نمیگم که تو اینجایی
 اصلا امشیم نمیریمش مهمونی
 خوبه؟

مهمونی؟ کدوم مهمونی؟!

سرمو متعجب از رو سینش بلند کردم و بالا بردم
 با فین فین بینیمو بالا کشیدم و گفتم

+مهمونی؟! کدوم مهمونی!!!

اروم دستاشو از دورم جدا کرد , با انگشتاش رد اشکو از رو صورتم کنار زد و با لبخند گفت

_بله خانوم خانوما, مهمونی
 امشب یاشار جشن خداحافظی گرفته
 ماهم باید بریم اونجا

+چرا؟!

_چرا چی؟

+چرا ما باید بریم اونجا؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت
_بادت رفته ها , امشب باید لوش بدیم قبل از اینکه کلی جوون بخاطر قرصای روانگردانش بدبخت بشن یا جونشونو
از دست بدن

دستاش مشت شدن و رگ گردنش بیرون زد , اما ادامه داد
_همین امشب انتقام رهارو ازش میگیریم
مگه نه؟؟؟ الانم شما مثل یه دختر خانومه گل میای با من بریم برای امشب خرید کنیم
یه سری خرت و پرت لازمه که باید باهم بخریم . باشه؟

و با محبت نگاهم کرد...
اشک تو چشمم جمع شده بود
شروین هنوزهم سر رها غیرتی میشد...
کجایی رها که زجر کشیدنشو ببینی ؟ کجایی؟

با زور بغض سیب شده تو گلمو قورت دادم و با لبخند سر تکون دادم.

با دیدنه رضایتم لبخندی رو لباس نشست, رفت کتشو از صندلی مخصوصش قاپ زد و پوشید...
ساکمو از رو زمین برداشتم انداختم کولم و دستی به شالم کشیدم ...
با هم از در اتاق بیرون زدیم و بعد از اطلاع دادن به خانوم شمس از اتلیه بیرون اومدیم ...
رو صندلی جلوی ماشینش نشستم و ساکو جلو پام گذاشتم

شروین هم بعد از من سوار شد و پشت رل جا گرفت
با گفتن بسم الهی استارت زد و ماشین راه افتاد...

پارت ۱۷۵

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشممو بستم ...

و همزمان با راه افتادن ماشین صدای موزیک از پخش بلند شد

(قرار نبود _علیرضا طلپسچی)

نمیدونم چیشد که اینجوری شد
نمیدونم , چند روزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی
دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشق دیدنه دوبارت
تو کوچه ها خسته بشم , بمیرم

تا کی باید دنبال تو بگردم
از کی باید سراغتو بگیرم
از کی باید سراغتو بگیییرم...؟

قرار نبود چشمای من خیس بشه
قرار نبود هرچی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه
قرار نبود که اینجوری تموم شه

یادت میاد ثانیه های آخر
گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نیننی اشکمو
چشمامو وا کردم و رفته بودی
چشمامو وا کردم و رفته بودیییی...

قرار نبود منتظرت بمووونم
قرار نبود بری و برنگردیییی

از اولش کنار من نبود
آخرشم کار خودت رو کردی
آخرشم کار خودت رو کردیییی...

قرار نبود چشمای من خیس بشه
قرار نبود هرچی قرار نیست بشه
قرار نبود دیدنت ارزوم شه
قرار نبود که اینجوری تموم شه

آهنگ تموم شد ...

اما من با شنیدن زمزمه ی پر از بغضه شروین سرمو از صندلی جدا کردم و چشمامو دوختم بهش

شروین_ قرار نبود که اینجوری تموم شه...

خدای من! داشت گریه میکرد
شروین داشت گریه میکرد!
واقعا دیدنه گریه ی یه مرد بزرگترین زجر دنیا بود
و من اینو حس کرده بودم...

دست بردم سمت پخش و خاموشش کردم
این اهنگ... شروینو به یاد رها انداخته بود
مطمئن بودم...

عذاب کشیدنو لحظه به لحظه تو چشماش حس میکردم ...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید پایین
واقعا عشق یکطرفه درد بدیه
خیلی بد...

دستمو گذاشتم رو شونش و با لحن ارومی گفتم
+داداشی اگه بخوای میتونی بزنی کنار

با کاره من انگار که از بهت درومده و تازه متوجه من شده باشه تندی اشکاشو با دست پاک کرد و نفس عمیقی کشید

_نه نه , من خوبم , پاساژ نزدیکه
الان میرسیم ...

دستمو عقب کشیدم و باشه ای گفتم که لبخند پر دردی زد

واسه جلوگیری از ریزش اشکام و دامن زدن به دردش دوباره سرجام برگشتم و چشمامو بستم

خودمو جای شروین گذاشتم ...
اگه ارتام مرده بود... نه
حتی نمیتونستم تصورش کنم
فکرش هم روحو از تنم جدا میکرد

حداقلش این بود که من هنوز ارتامو داشتم ... هرچند دور بود...ولی بود
اما شروین... دیگه هیچوقت نمیتونست رهارو داشته باشه
رها برنمیگشت...
هیچوقت برنمیگشت...

(و دنیا خیلی بیرحم تر از آن است که بنشیننی و از او انتظار خوشبختی داشته باشی
باور کن ... دنیا با دیدن اشکهایت از شادی میرقص
پس , بخند ...)

پارت ۱۷۶

پنج دقیقه بعد ماشین جلو پاساژ متوقف شد
چشمامو باز کردم و سرمو از صندلی جدا کردم

با دیدنه شروین که داشت از سمت خودش پیاده میشد منم درو باز کردم و پیاده شدم اما ساکمو برنداشتم

تنهایی چند قدمی جلو رفتم و جلو پاساژ منتظرش ایستادم تا بعد از چند دقیقه ماشینو قفل کرد و خودشو به من رساند .

شونه به شونه ی هم داخل پاساژ شده بودیم و مغازه هارو دونه دونه از نظر میگذروندیم

کم حوصله و کلافه بودم .

انگار رمقی برای خرید تو وجودم نمونده بود

دلهم میخواست از همون مغازه ی اول همه چیزمو بگیرم و بیام بیرون
اما بازم برای ناراحت نکردن شروین احسمو بروز نمیدادم ...
نمیخواستم بیشتر از این تو خودش بریزه..

تو حال و هوای خودم غرق بودم و سرد به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم که یه دفه با کشیده شدن دستم از هیروت
بیرون اومدم و چشمم گرد شد .
شروین دستمو تو دستش گرفته بود و داخل مغازه ای میکشید!..

با ورودمون به مغازه ی نسبتا بزرگ, بالاخره دستمو رها کرد و خودش به سمت فروشنده رفت
پیچ پیچ کنان دم گوش فروشنده چیزی گفت که من نفهمیدم...

متعجب بهشون چشم دوخته بودم
معلوم نیست داره چی میگه بهش...

فروشنده بعد از اتمام حرفای شروین سری تکون داد , نگاهی به من انداخت و بعد تندی داخل انبارشون رفت ...

با پام رو زمین ضرب گرفته بودم
و منتظر به شروین نگاه میکردم که فروشنده با لباسی داخل کاور برگشت و اومد سمتم
لباسو بطرفم گرفت و بفرماییدی گفت

متعجب چشمامو از لباس گرفتم و به شروین نگاه کردم که با چشمانی مشتاق رو به من لب زد (بپوشش) و پلکاشو
اروم روی هم گذاشت ...

دوباره نگاهی به لباس انداختم و از دست فروشنده گرفتمش
با قدمای اروم به سمت اتاق پرو رفتم , رفتم داخل و درشو قفل کردم ..
مانتو شالمو دراوردم و اویزون کردم
لباسو از کاور بیرون کشیدم و پوشیدمش

تو ایینه بخودم خیره شدم و چرخی زدم
تا تنخور لباسو ببینم

فوق العالاده بوددددد
بخاطر زیبایی لباس ذوق زده شده بودم
حقا که سلیقش خیلی خوب بود
یه لباس کوتاه سرمه ای دارای دامنی اکلیلی با چین های کم و گیپور کاری شده که قسمت بالایی یقش حریر کار
شده بود
شاهکاری بود برای خودش
دقیقا اندازه و باب میل ...

با خوشحالی وصف ناپذیری دوباره لباسمو با پیرهن مجلسی قشنگم تعویض کردم و بعد از تنظیم کردن شالم از اتاق
اومدم بیرون ...

شروین با چشمایی منتظر سرجاش ایستاده بود
دستمو به علامت عالی بود (پرفکت) بهش نشون دادم و لبخندی زدم
لباسو بردم جلو فروشنده گذاشتم و بخاطر کوتاهی لباس یه ساپورت مشکی هم ازش خواستم
چون معلوم نبود امشب قراره چه ادمایی تو مهمونی حضور داشته باشن

شروین برای خودش یه دست کت شلوار مشکی خوشدوخت و البته گرون قیمت گرفته بود و فروشنده هم بخاطر خوش ذوقی ما ، کیف و کفش سته لباسم رو به عنوان اشانسیون رو خریدامون گذاشت که من خر کیف شدم ...
بعد از بیرون اومدن از مغازه و کمی دیگه گشتن تو پاساژ من یه سرویس نقره با تک نگینه قلب گرفتم

ساعت ۳ بعد از ظهر بود که از پاساژ اومدیم بیرون ...

نشستیم تو ماشین ، شروین با لبخند استارت زد و اینبار موزیک شادیو پلی کرد حالا از اومدن به خرید خوشحال بودم
حال و هوای هردومون عوض شده بود

همزمان نفس عمیقی کشیدیم
من خم شدم پلاستیک خریدارو رو صندلی عقب گذاشتم و شروین با بسم اله کوتاهی استارت زد و به سمت خونه اش راه افتاد...

پارت ۱۷۷

وسط راه دوباره ایستاد، از ماشین پیاده شد و بعد از ده دقیقه با دوتا ساندویچ بزرگ فلافل و نوشابه برگشت ...
وای! اصلا یادم رفته بود که از صب چیزی نخوردم
چقدرم که گرسنم بود ، خدا خیرت بده شروین
با لبخند سمتش برگشتم و ازش تشکر کردم

ساندویچ خودمو گرفتم و مثل گرسنه های سوماتی گاز گنده ای بهش زدم که نصفش رفت!
اووووووووووم
چه مزه ای هم میدادا! منکه دلشتم دو لپی میخوردم
شروینم داشت پشت رل ساندویچشو با ولع گاز میزد ...

ناهارمونو که خوردیم ماشین دوباره راه افتاد و نیم ساعت بعد
جلو در خونه ی شروین توقف کرد ...
خم شدم ساکمو همراه با پلاستیک خریدا از ماشین برداشتم و بعد از کلی کلنجار رفتن با در پیاده شدم ...
خونه ی شروین یه ساختمون تک واحده و پارکینگ داره نقلی با وسایلی قرمز مشکی و لوکس بود که یه اتاق خواب مجهز به سرویس بهداشتی جدا هم داشت
قبلا با رها چند باری دعوت شده بودیم به خونش...

از ماشین که پیاده شد دستشو برد تو جیبش و کلید خونشو داد دستم چون وقتمون کم بود ازم خواست زودتر برم داخل اتاقش آماده شم تا اونم بتونه تو هال لباساشو بیوشه

کلیدو گرفتم تو مشتتم ،
سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم

سریع چندتا پله ی کوتاه خونشو بالا رفتم تا به در واحدش رسیدم
پلاستیکارو گذاشتم زمین ، درو با کلید باز کردم و دوباره برشون داشتم

بعد از کندن کفشام بدون هیچ فوضولی کرده اضافی ای پلاستیک کت شلوار شروینو گذاشتم رو کاناپه و با دو داخله اتاقش شدم و درو پشت سرم بستم
پلاستیکی خرید خودمو رو تخت گذاشتم

دو سه روزی بود دوش نگرفته بودم و خیلی دلم میخواست ابی به تنم بخوره
پس رفتم تو حمومه اتاق لباسمو دراوردم و دوش کوتاهی گرفتم اما موهامو خیس نکردم ...
کارم پنج دقیقه بیشتر طول نکشیدولی
چون حوله نداشتم مجبور بودم بایستم تا بدنم خشک شه که این خودش ده دقیقه ای زمان رو شامل میشد...

بدنم که خشک شد سریع پیرهنمو همراه با لباس ز*ی*رایبی که از قبل تنم بود پوشیدم و ساپورتمو پام کردم ...

جلو ایینه قدیه تو اتاق ایستادم و با گیره های کوچیکی که داخله خورده ریزهای ساکم , با خودم آورده بودم
موهامو کامل بالا دادم و محکم گوجشون کردم
اما تا بخوام با وسواس درستشون کنم خیلی طول کشید
چند بار گوجرو باز کردم و دوباره بستمش تا تر تمیز و منظم شد

فکر میکنم دو ساعتی صرف درست کردن موهام کردم
و حالا نوبت ارایش بود...

تندی لوازم ارایشامو از ساک خالی کردم رو تخت و با دستای لرزون شروع کردم به گرم کردن ...
زیاد بلد نبودم ارایش کنم
برای همینم ارایش کردنم خیلی طول میکشید

اول کرم پودر روشنی زدم , خط چشم کلفت و گربه ای مانندی کشیدم
, مژه هامو با ریمل فر خورده و برجسته کردم
و در اخر رژگونه و رژ اجری رنگ ارایشمو تکمیل کرد
بیشتر از یک ساعت و نیم داشتم ارایش میکردم
خودمم خسته شدم دیگه...

یه بار دیگه ارایشمو چک کردم
چشمام حالت خاصی بخودشون گرفته بودن و برقشون چند برابر شده بود
لبامم بیش از حد تو دید بودن و خودنمایی میکردن
این اولین بار بود که انقدر زیاد ارایش میکردم
در کل از نظر خودم عالی شده بودم
چشمک رضایتمندانه ای تو ایینه بخودم زدم و دستی به ابرو هام کشیدم ...
از جلو ایینه کنار رفتم و رو تخت نشستم

کفشامو از پلاستیک دراوردم و پام کردم
دوباره پا شدم
مانتوی بلند و جلو بازه مشکیمو
رو دوشم انداختم

شال مشکیمو هم سرم انداختم و تنظیمش کردم
از لباسامم راضی بودم
خوب شد امروز تصمیم گرفتم مشکی بپوشم

ناخواسته تیپم ست و تکمیل شده بود ،
از زیپ کناری ساک عطر ملایممو بیرون کشیدم و رو خودم خالیش کردم ...

حالا دیگه چیزی نیاز نبود ...
وسایلامو دوباره بزور هول دادم تو ساک ، زپیشو بستم و گذاشتمش پایین تخت

کیف ست لباسمو که کامل کننده ی تیپم بود دستم گرفتم که همون لحظه تقه ای به در خورد
و پشت بندش صدای شروین از پشت در بلند شد...

_نهال, اگه آماده ای بیا بریم
ساعت ۸ شده

من میرم پایین , اومدی بیرون درم ببند
کلیدو میبرم ...

برای آخرین بار نگاهی تو آینه بخودم انداختم و لبامو به هم مالیدم

با تق تق کفشای پاشنه دارم از اتاق و بعدم از خونه زدم بیرون و درو بستم
پله هارو به کمک زده ها و با احتیاط پایین رفتم که کله پا نشم

با دیدنه شروین که تو ماشین منتظرم بود سمت ماشین رفتم و رو صندلی شاگرد جا گرفتم و لبخندی به تیپ
دخترکش شروین زدم که در مقابل
لبخندی تحویلدم داد و با گفته (خیلی خوشگل شدی باید امشب چشم ازت بردارم چون اگه ارتام بفهمه منو
میکشه) استارت زد و از پارکینگ خارج شد...

پارت ۱۷۸

(ارتام...)

از شدت خشم دستام رو فرمون مشت شده بودن
فرمونه ماشین داشت زیر دستام له میشد و من فقط چشمم ماشین شروینو میپایید که نهال الان توش نشسته بود
خون جلوی چشمامو گرفته بود
لعنتیا چطور تونستن دورم بززن

اگه من امروز بخاطر عصبانیت از حرفای ارتین نمیخواستم با شروین حرف بزمن تا اروم شم و اتفاقی به اتلیه ش
زنگ زده بودم تا منشیش همه چیزو لو بده چی میشد؟؟؟

اگه نمیفهمیدم که نهال امروز اونجا بوده چی میشد؟

اگه نمیفهمیدم کجاست و فکر میکردم بخاطر من حرفای رفته دیگه هیچوقت خودمو نمیبخشیدم ولی حالا که
فهمیدم خیلی راحت و بیخیال دورم زده

مطمنا نهالو دار میزدم

درجا!

حتی اگه دارش هم نمیزدم تنبیهش کمتر از اون نبود

فکره اینکه داره بهم خیانت میشه.. یا اینکه نهال عاشق شروین شده باشه داشت ذره ذره ی وجودمو میخورد

تمومه وجودم نبض میزد
 از عصبانیت
 از غیرت
 از خشم
 میخواستم فریاد بکشممممم
 حس میکردم غرورمو شکستن
 منو احمق فرض کرده بودن؟؟؟
 نشونشون میدم

شروینه کثاااافت
 فکر میکردم میتونم رو مردونگیش حساب کنم
 امروز فکر میکردم میتونم ازش کمک بگیرم و اروم شم ولی حالا...
 تنها هدفم کشتنش بود و بس
 دلم میخواست دستامو چفت کنم دور گردنش و خفه شدنشو با چشمای باز تماشا کنم
 به حدی عصبانی بودم که هیچی نمیدیدم
 خشم لحظه به لحظه بیشتر تو وجودم نفوذ میکرد ...
 داشتم از حسادت میمردم
 امروز افتضاح ترین روز زندگیم بود افتضاح ترین
 آرزوی مرگ تنها خواسته ی اون لحظم بود
 اراه اعتراف میکنم , من داشتم حسادت میکردم
 اتیشه حسادت تو وجودم شعله میکشید
 عشقمو برای خودم میخواستم و حالا
 هیچ چیز باب میلم پیش نرفته بود
 هیچ چیز...

پارت ۱۷۹

پا به پاشون میروندم تا با رسیدن به خونه ی یاشار انگار برق سه فاز از کلم پرید
 اینجا؟

برای چی اومدن اینجا؟
 اینجا خونه ی یاشاره
 من مطمئنم , من اینجا اومدم
 با خوده یاشار اومدم
 ناسلامتی شاگردم بود
 ضربان قلبم تند شده بود
 نکنه شروین از ادمای یاشار باشه؟
 داشتم دیوونه میشدم
 چشمام جز ماشین شروین هیچیو نمیدید
 درست پشت سرشون بودم

اول داشتن باهم حرف میزدن اما بعد از چند ثانیه شروین از ماشین پیاده شد و موبایل به دست از ماشین دور شد

هیچی نمیفهمیدم

از حد گذرونده بودم , شیشه ی نصفه ی مشروبمو که خیلی وقت بود تو ماشینم گذاشته بودمش از داشبورد
 کشیدم بیرون و سر کشیدم

هیچی حالیم نبود ...
 چشمم لحظه به لحظه سرختر میشدن
 سرم گیج میرفت و داغ کرده بودم...
 حس میکردم نفسم داره بند میاد
 اخرم نتونستم طاقت بیارم و از ماشین پیاده شدم
 اما همینکه اولین قدمو برداشتم تا برم پیش نهال , شروین موبایل به دست برگشت , خم شد از شیشه به نهال
 چیزی گفت که اونم سرتکون داد و از ماشین پیاده شد

کارد میزدی خونم در نمیومد

غیرتم داشت ذره ذره خفه م میکرد ...

شروین و نهال بدون اینکه منو ببینن باهم وارد خونه شدن

تا روانی شدن مرزی برام نمونده بود
 شیشه ی مشروبو پرت کردم زمین که صد تیکه شد و صدای بدی ایجاد کرد
 محکم چنگی به موهام زدم و دندونامو رو لبم فشار دادم
 داشتم نابود میشدم

عشق , غیرت و حسادت دست به دست هم داده بودن تا منو بکشن
 اگه دو دقیقه دیگه میموندم تضمین نمیکردم این خونرو به اتیش نکشم

دیگه صبر کردن جایز نبود
 با قدمای تند دنبال اون دوتا راه افتادم ...

پارت ۱۸۰

(نهال ... ده دقیقه قبل...)

شروین جلو خونه ی مورد نظر ماشینو نگه داشت

نمیدونم چرا اما از همین اول کاری استرس داشت خل و چلم میکرد
 دلم مثل سیر و سرکه غل غل میکرد ...

همش فکر میکردم قراره یه بلایی سرم بیاد

دستام خود بخود سرد شده بودن و میلرزیدن ...

چشممامو به در خونه ی روبروم دوخته بودم و مظطرب نگاش میکردم که با شنیدن صدای شروین که اسممو صدا
 میزد بخودم اومدم

+؟؟؟

کمی سمتم چرخید , نگاهشو رو چهره ی مظطربم چرخوند و بعد از مکث کوتاهی گفت

_من به پلیس زنگ زدم ...

شوک زده نگاهش کردم

با جلو اومدن یکی از همون پسر جنگولکیا به سمتون ناخوداگاه بیشتر به شروین چسبیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم ...

پسر جلوتر اومد و با صدای نسبتا بلندی برای بهتر شنیدنه ما با لبخند دستشو به سمت شروین دراز کرد و گفت :

_خوش اومدین ... اتاقه تعویض لباس طبقه ی بالاست
امیدوارم امشب هرچقدر میتونید خوش بگذرونید

و بعد از دست دادن با شروین مجدد ازمون دور شد...

دستمو از بازوی شروین جدا کردم و دم گوشش داد زدم

+من میرم طبقه ی بالا لباسمو عوض کنممممم

یدفه سرشو عقب کشید و به علامت باشه تگون داد
بیچاره قیافش مچاله شد انقدر که بلند تو گوشش داد زدم [?]
یادم رفته بود که همه مثل خودم کر نیستن [?]

با قدمای بلند ازش دور شدم و همونطور که تند تند پله هارو بالا میرفتم سرمو به اطراف هم میچرخوندم
چه جنگلی!...

پارت ۱۸۱

به راهروی اتاقا رسیدم که سه تا اتاق رو دربر گرفته بود
در اتاق سومی باز بود که نشون میداد رختکن اونجاست

خیلی خلوت بود و بی اختیار ازش میترسیدم
کیف دستی کوچیکمو محکم تو دستم فشردمش و اب دهنمو قورت دادم

خیلی اروم قدم برمیداشتم
برخلافه طبقه ی پایین که داشت منفجر میشد اینجا سکوت مطلق بود و صدای پاشنه ی کفشام تنها صدای حاکم بر
اینجا میشد...

با همون استرس و دستای سردم از اتاق اول گذشتم
رسیدم به اتاق دوم...

داشتم خیلی اروم و با کمترین سر و صدا ازش رد میشدم که یدفه با شنیدنه صدای پیچ پیچی سرجام خشک شدم ...

ینی کی میتونست باشه!؟

صدا از تو اتاق دوم میومد
حس کنجکاویم به ترسم غلبه کرده بود بدجوووووووررررر
دیگه اصلا متوجه هیچ چیز نبودم
فقط بی اختیار با قدمای اروم خودمو پشت در اتاق دوم رسوندم و گوشمو چسبوندم بهش
هنوزم داشتن پیچ پیچ میکردن...

صدای اول _ ولی یاشار ما نمیتونیم تا فرداشب اونهمه قرصو بار بزنینم

صدای دوم _ خفه شو ساسان
 من بهت کلی پول نمیدم که انقدر غر غر کنی دست بجنیون
 یه کارتون دیگه از قرصارم بیار امشب بدیم به مهمونا حال کنن
 کارتون قبلی داره تموم میشه ..

صدای اول_ باشه پس من رفتم فقط اگه حال یکیشون بد شه گردنه خودته
 میدونی که ...

با شنیدنه این حرف نفسم بند اومد
 داشت میومد بیرون
 وحشت زده خودمو عقب کشیدم که در برم اما نمیدونم چی شد یدفعه پاشنه ی کفشم باعث شد پاهام به همدیگه گره
 بخورن و همونجا جلوی در خوردم زمین که تو همون لحظه...
 در اتاق باز شد...

پارت ۱۸۲

دیگه نه راه پس داشتم و نه راه پیش
 حتی میترسیدم سرمو بلند کنم
 تموم جونم پر از استرس شده بود دیگه اب دهنمو هم نمیتونستم قورت بدم

با شنیدنه صدای شخص دوم که همون ساسان بود سرمو اروم بالا بردم که با دیدن چهره ی اشناس حس کردم خون
 تو رگام یخ بست

خودش بود!
 قسم میخورم که خودش بود
 همون مرد تو عکسای رها که دست ارتام بود
 همونیکه رهای برهنه رو در اغوش گرفته بود
 همون مرد ...
 همون چشمای عسلی و وحشی ...
 همون چهره ی خشن و زنده...
 اما ...
 اما اینکه یاشار نبود
 ساسان بود...

خشک شده بودم
 زبونم نمیچرخید ...

+ت...ت...تو!

وحشت زده به چهره ی خندونش زل زده بودم که با لبخند چندشی روی لبش گفت

_بهههههه یاشار ببین اینجا چی داریم! یه موش کوچولوی ملوس و فوضول که از قضا گوشش بیش از حدی که باید
 بشنوه , شنیده ...

و بعد از تک خنده ی بلندی با خشم خم شد سمتم که خودمو وحشتزده جمع کردم...

بیطاعت و کم صبر خودمو جلو دکتر رسوندم و بدون مکث درحالیکه نفس نفس میزدم پرسیدم

_اقای دکتر حالش چطوره؟ حال نهالم چطوره؟ تو رو خدا زودتر بهم بگید

دکتر, خونسرد دستی رو شونم گذاشت و با لحن ارومی گفت

_اروم باش پسر جون , ارومتر ...

حالش خوبه , الحمدلله بخیر گذشت و خطر رفع شد

دو سه هفته ایرو باید مهمون ما باشه و الانم بیهوشه

میاریمش تو بخش , اونوقت برو ببینش و دل عاشقتو اروم کن

پوووووووووووووووووو

امان از دست شما جوونا

و بعد از زدن این حرف با دستش ضربه ی کوچیکی به شونم زد و با لبخند ازم دور شد ...

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم هنوزم باورش برام سخت بود

نهال برگشت...

خدای من نهال زنده موند

عشقم زنده موووووندددددد

خدایا ازت ممنونمممممم

ازت ممنونمممممم

سرمو به سمت بالا بلند کردم , چرخی زدم و داد زدم

خدایا شکررررررتتتتتتتتتتتت

شکر تتتتتتتتتتتتتتتت

بی وقفه دور خودم میچرخیدم و قهقهه میزدم

دیوونه شده بودم

کنترل دست خودم نبود...

با دیدنه شروین که از در بیمارستان داخل میومد دست از دیوونه بازیام برداشتم و بدون فکر کردن به اینکه چطور اینجارو پیدا کرده , سرمستانه دوییدم سمتش...

تا رسیدم بهش بی اختیار خودمو تو اغوشش پرت کردم و با خنده داد زدم

_شروین نهال زنده موند

نهالمممم زنده موووووندددددد

عشقم دوباره به زندگیم برگششتتتت

شروین مردونه در اغوشم کشید شونه های مردونش میلرزیدن

داشت اشک میریخت!

اما اشکه شوق...

هردو از برگشتن نهال به زندگیمون خوشحال بودیم ...

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم و شونه به شونه ی هم به سمت ردیف صندلیای بیمارستان رفتیم

کنار هم رو صندلیا نشستیم و هردو نفسمونو عمیقا بیرون دادیم...
لبخند هنوزم رو لبای هردومون جا خوش کرده بود...

شاید ۵ دقیقه ای میشد سکوت کرده بودم و فکرم درگیر نهال بود که با حرف شروین سرمو به سمتش برگردوندم و چشمامو دوختم بهش

_ارتام باید باهات حرف بزنم , یه چیزایی هست که تو نمیدونی ...

پارت ۱۸۵ (آخر)

دو هفته ی بعد ...

جلو در بیمارستان تو ماشینم نشسته بودم و درحال طراحی آخرین قسمت از چهره ی نهال بودم...

امروز دیگه قرار بود روز من و نهال باشه
من تصمیممو گرفته بودم

دو هفته بود که نهال تو بیمارستان بستری بود و من پامو تو بیمارستان نذاشته بودم...

شروین تمام کارهای مربوط به بستری شدن و مشخصات فردیه نهال از جمله (شناسنامه , کارت ملی و ...) رو انجام داده بود و من ...
حتی یکبارم ملاقات نهال نرفته بودم...

ینی حرفای اونشبه شروین مانع از رفتنم به
بیمارستان میشد
اره...

شروین همه چیزرو برام توضیح داده بود
از زندگی خودش گرفته تا درد و دلای نهال و اعتراف به دروغش راجبه تجاوززه من
حالا دیگه همه چیز برای من آشکار شده بود
اینکه شروین پلیس بود
تو یکی از ماموریتاش پدر یاشاررو کشته بود
یاشار و برادرش برای انتقام , برادر شروین _دوستش و رهارو کشته بودن
شروین از اداره ی پلیس کناره گیری کرده بود اما با قدم گذاشتن نهال به این پرونده , حالا شروین هم سر پست سابقش برگشته بود...
یاشار و باندش همگی دستگیر شده بودن

اول تصمیم گرفته بودم برای همیشه با نهال سرد باشم اما بعدش...
خودم دووم نیاوردم ...

من دو هفته ی تمام با خودم کلنجار رفته بودم تا بتونم احساسات نهالو درک کنم و ببخشمش

دو هفته ی تمام به خودم وقت داده بودم تا بتونم با خودم کنار بیام و از دروغش چشم پوشی کنم

و امروز...
من قاطعانه تصمیم گرفته بودم ...

بنظر من هر انسانی جایز الخطا بود و همینکه نهال از کارش پشیمون شده بود خودش یه دنیا ارزش داشت
و از طرفی ... دله عاشق و دیوونه ی من تا کی میتونست طاقت بیاره و معشوقشو نبینه؟
تا کی میتونست اروم و قرار داشته باشه؟
دله منم , دل بود و عاشق
پس وقت تلف کردن بیشتر از این هیچ فایده ای نداشت ...
امروز من... برنامه ها داشتم برای جبرانه دو هفته دلتنگی...

با تموم شدن نقاشیم از چهره ی نهال , با لذت نگاهی به کاغذ تو دستم انداختم و تو دلم قربون صدقش رفتم

آخ که چقدر فوق العاده بود و به دل مینشست
مگه من میتونستم از عشقم بگذرم؟

با لذت دوباره نگاه عاشقی به شاهکارم انداختم و از ماشین پیاده شدم ...

گیتارمو که همراه باقیه وسایل هنرم, همیشه پشت صندوق بودن , برداشتم و بعد از بستن صندوقه ماشین , به سمت
بیمارستان راه افتادم...

از پذیرش شماره اتاق نهالو پرسیدم و خونسرد به سمت اتاقش راه افتادم ...

پشت در اتاقش که رسیدم با زدن چند تقه به در وارد شدم و درو پشت سرم بستم .
اتاقش یک نفره بود.

وقتی رومو طرفش برگردوندم به وضوح جا خوردنش رو حس میکردم
انگار که انتظار نداشت بعد از دوهفته منو اینجا ببینه
شوک زده و هول از جاش بلند شد و تخت نشست
با لحن متعجب و چشمایی شرمنده گفت
+ارتام من...

دستمو به علامت سکوت بالا بردم و لبخندی بهش زدم
_هییییش , هیچی نگو نهال
هیچی نگو ... امروز فقط باید گوش بدی
تنبیهت اینه که چیزی نگی
پس هیچی نگو... هیچی نگو...

اب دهنشو پر سروصدا قورت داد و سرشو به سمت پایین تکون داد

لبخند گرمی زدم, جلو رفتم نقاشی که ازش کشیده بودم کنارش روی تخت گذاشتم و گیتار به دست رو صندلی
کنار تختش جا گرفتم...

اروم دستمو رو تارهای گیتار گذاشتم و چشمامو بستم ...

حالا وقتش بود... وقته بخشیدن ... وقته دل بردن...

پس شروع کردم از ته دل برای عشقم خوندن ...

(انقدر خوبی _ emo band)

انقدر خوبی که فکرم همش هر جا که باشم به تو درگیره
دنیا توی دستامه وقتی میشم تو چشات خیره
تو این بی کسی قلبم ازت آرامش میگیره
میگیره...

انقدر خوبی که حس میکنم تورو هر جا کنارم...
میدونی , بی تو به این زندگی حسی ندارم
عشقه من تورو بیشتر از اونیکه فکرشو میکنی دوس دارم
دوس دارم...

زل که میزنی توی چشمم, آرومم میکنی عشقم
تنها دلیله من تو هستی توی این دنیا!!!

وقتی که توهستی کنارم, انگار هیچ غمی ندارم
پیش من باش تا نباشم تنها!!!

زل که میزنی توی چشمم , آرومم میکنی عشقم
تنها دلیله من تو هستی توی این دنیا!!!!

وقتی که تو هستی کنارم , انگار هیچ غمی ندارم
پیش من باش تا نباشم تنها!!!!!!

انقدر چشمت پر از احساسه , که دلم میمیره واسه...
یک لحظه دیدنه تو...

دریا!!!, توی چشمای تو خوابه, بین قلبم بیتابه ...
واسه ی رسیدنه تو....

زل که میزنی توی چشمم, آرومم میکنی عشقم
تنها دلیله من تو هستی توی این دنیا!!!!

وقتی که تو هستی کنارم , انگار هیچ غمی ندارم
پیش من باش تا نباشم تنها!!!!!!
پیش من باش تا نباشم تنها...

اروم لای چشمامو باز کردم
چشمام تو چشمای براق و خوشگله مشتاقش گره خورد...

گیتارو کنار گذاشتم و صدلیمو جلوتر کشیدم تا نزدیکش شدم
هنوزم سکوت کرده بود

تو چشماش خیره شدم و لبمو با زبون تر کردم

_ میدونم شاید حرفام برات عجیب باشه
چون هنوز چندروزی بیشتر نیست که میشناسمت اما ...
نمیدونم چرا ... از کجا ... یا از کی...
دیگه قلبم برای خودم

نمیزد ...

بیشتر از اینکه نگران خودم باشم , نگرانه تو بودم , اوایل بنظرم مسخره میومد
تا بحال چنین حسیو تجربه نکرده بودم
دلیلی برای دلتنگیام پیدا نمیکردم
دلیلی برای محوت شدن برای خودم نداشتم
همیشه و هر جا دلم میخواست ارامش داشته باشی , از ارتام خودخواه و مغرور به یه ادم دیگه تبدیل شده بودم
به یه ادم متفاوت ...

ادمی که اشکای تو اتیشش میزد
و خنده هات محوش میکرد

ادمی که ارزوش بود به تو برسه ...

ادمی که با یک نگاه دلش لرزیده بود

با یک نگاه از همون روز اول دیدارمون باخته بود ...

ادمی که عاشق شده بود

عشق با یک نگاه ...

و الان روپروت نشسته و صادقانه داره اعتراف میکنه که چشماشو رو تمومه اشتباهات میبندد و حتی بیشتر از قبل , دوستت داره

میدونم باورش برات سخته , شاید فکر کنی عشق ده روزه از سرم میپره

اما نهال ... من دیگه بچه نیستم

۳۰ سالمه

میدونم حسم بهت عوض نمیشه

هیچوقت ... پس باورم کن لطفا

دوستت دارم نهال ... دوستت دارم ...

ناباور به چشمام خیره شده بود , نگاهش بیان کننده ی حس درونش بود

انگار زبونش بند اومده بود

میخواست حرف بزنه اما نمیتونست ...

نگاهم از چشمای توسی جذابش به لباش افتاد...

سرمو اروم بردم جلو و یه سانتی صورتش نگه داشتم که انگشت اشارش روی لبم قرار گرفت...

چشمای مشتاق و خمارمو دوباره به چشماش دوختم که لب باز کرد

+من باورت میکنم ارتام ... چون منم , از همون لحظه ی اول , با همون دیداره اول , بدونه اینکه بفهمم , دلمو بهت باخته بودم... تو هر طپش قلبم اسمه تورو حس میکردم
 از روزیکه دیدمت دیگه برای خودم زندگی نکردم
 تو برام خیلی متفاوت بودی , هستی و خواهی بود
 دوستت دارم حتی بیشتر از جونم ارتام..دوستت دارم
 و در اخر... لبای بیقراری که به یکدیگر گره میخوردند...

(آری

و این است بازیه روزگار که گاهی , حتی با نگاهی , سرنوشت سردت زیر و رو خواهد شد
 و شیرینی عشق آنچنان گرم خواهد کرد که دیگر هیچوقت, هیچوقت توان دل کندن از آنرا نداشته باشی...)

...Sarnevshhte sard
 (Arezoob (queen

۱۳۹۵/۷/۳

۲۲:۲۴